

# آفتابکاران

جلد اول: اوین

«دشت آتش»

آفتابکاران

جلد اول: دشت آتش

اوین (شهریور تا آذر ۱۳۶۰)

خاطرات زندان

محمود رؤیایی

انتشارات امیرخیز - اشرف

چاپ اول ۳۰ دیماه ۱۳۸۵

بها: معادل ۲ دلار

تقدیم به مسعود ؛

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر  
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو  
“حافظ“

این صدای همه سیاهشان و نقش آفرینانی است که در آفتاب  
نگاهت؛ مثل جوانه‌یی از خاک رویدند؛ مثل ترانه‌یی در باد  
شوریدند؛ و مثل پروانه‌یی بر آتش باریدند.  
بلبلانی که از تور و نیزه و ساطور گذشتند و آواز عشق را نه در  
تنهایی بر که‌ها، که در کشاکش دشنه‌ها و سینه‌ها سردادند.  
آفتابکارانی که بعد از ۷ سال فراق و داغ، در آرزوی دیدار یار،  
هشیار و بیقرار؛ پرده‌های تردید و پندار را بالای دار دریدند.



شنبه ۱۵ شهریور ۱۳۶۰. پس از یک هفته بازداشت در کمیته منطقه ۸ تهران، به اوین منتقل شدم.

در ابتدای ورود به اوین، پارچه ضخیمی به چشمم بستند و به سمت سالن دادسرا و محل شعبه‌های معروف بازجویی هدایت شدم. در آن هوای گرم، صدای جیغ و تازیانه که از هر طرف محاصره‌ام کرده بود تپش قلب و حرارت بدنم را سریع بالا برد.

هر چه بود داد بود و ناله و فریاد. پس از چند دقیقه صدای رعد آسای زنی که مثل انفجاری بزرگ از حنجره‌ی کوچک، در تنور تنگ و تاریک راهرو منفجر شد، تعادلم را بر هم زد.

در حالی که رو به دیوار و به حالت چمباتمه نشسته بودم، آرنج راست را تکیه گاه زانو کردم. به آرامی دستی بر صورتم کشیدم تا به این وسیله چشمبند را کمی بالا بزنم، اما فرصت پیدا نکردم چون بلافاصله لگد محکمی بر سرم

نشست و با تمام وجود، سختی ضربه و سفتی دیوار را حس کردم.  
از صدای ضجه‌ها و ناله‌های زنی که به تخت بسته بودند و حرفهای بازجویان،  
فهمیدم بی‌دلیل دستگیر شده. شاید هم به دلیل تشابه اسمی یا ظاهری بود که  
زیر ضربات کابل و زنجیر پاسداران له و مچاله می‌شد:

... با این آرایش غلیظ کجا می‌رفتی...

- فکر کردی می‌تونم از دستمون در بری؟

زن با بغض و صدای ضعیفی که به زور و قطعه‌قطعه از گلویش خارج  
می‌شد، لابلای زبانهای خشم و تازیانه و اخم بازجو ادامه می‌داد:

- تو رو خدا برین تحقیق کنین. من کارمند... هستم.

- خفه شو. چند تا شناسایی داشتی؟

... نزن، نزن، آی... دیگه تحمل ندارم.

- هر کاری بگی میکنم ولی دیگه نزن. آی...

بازجو رو به همکارش کرد و با صدای بلند گفت:

- ملافه رو خوب تو دهنش مچاله کن.

- خفه شدم، چرا دست از سرم برنمی‌داری، به خدا اشتباه گرفتین...

- یا زیر کابل می‌میری یا میگی اونجا چیکار می‌کردی؟

با هجوم همزمان چند نفر و ضرباتی مستمر، صدای جیغ به ناله‌یی ضعیف  
تبدیل شد و لحظه‌یی بعد دیگر صدایی نیامد.

از لرزش زانوهایم به عمق وحشتی که در وجودم نفوذ کرده بود پی‌بردم.  
با خودم گفتم وقتی با یک نفر که کاره‌یی نبوده، این‌طور رفتار می‌کنند، خدا  
می‌داند چه بلایی سر من می‌آورند.

ترس تمام وجودم را گرفته بود. با تجسم تصویر خون‌آلود آن زن که  
به تخت بسته شده بود (با چهار نره‌غول بالای سرش) و صدایی که در گلو خفه

شد، تمرکز و انسجامم را از دست دادم. خودم را در دنیای ناشناخته‌یی از بربریت و قساوت که تاکنون تجربه‌یی از آن نداشتم و تنها در کتابها خوانده بودم، روبه‌رو دیدم.

صدای فریاد هم‌چنان از هر روزنه‌یی به گوش می‌رسید. ناله‌ها و ضجه‌های وحشتناکی که با طنین کابل و عربده بازجو همراه می‌شد، در آن لحظه امید و اراده‌ام را ضعیف می‌کرد. بوی تند عفونتی که به مشام رسید، با صدای خش‌خشی که انگار کسی را به‌سختی با پتو روی زمین می‌کشند، باعث شد با تکان دادن ابروها چشmbند را کمی بالا ببرم و با تردید و احتیاط تا نیمه عرض راهرو را ببینم.

لخته‌های خون، رنگ موزاییکها را عوض کرده بود. مرد جوانی که پایش باندپیچی شده و از سر یا صورتش خون می‌ریخت خودش را به قسمتی که پاسداران هدایت می‌کردند می‌کشید. در گوشه دیگر زن جوانی، در خونش می‌غلطید و چند نفر که به‌دلیل شدت جراحت‌هایشان قادر به‌راه رفتن نبودند با پتو یا چهار دست و پا به‌طرف اتاق بازجویی کشیده می‌شدند. در میان فریادها، تحمل گریه‌ها و ناله‌های زنان و کودکانی که فقط به‌دلیل نسبت خانوادگی‌شان با یک متهم سیاسی دستگیر و شکنجه می‌شدند، بیشتر از هر چیز عذابم می‌داد. بی‌شک این افراد هم مثل من با صحنه‌هایی روبه‌رو می‌شدند که حتی در ترسناکترین فیلمها و تصوراتشان انتظارش را نداشتند.

حوالی ساعت ۲ بعدازظهر یک تکه نان و یک خیار به‌عنوان ناهار به‌هر نفر دادند. هیچ حوصله و اشتهایی برای خوردن نداشتم، ولی برای این که جلب توجه نکنند، خیار کوچک و پلاسیده را به‌زور و با اکراه گاز زد. تمام ذهنم درگیر این موضوع بود که چه اطلاعاتی از من دارند. دوباره صحنه‌های دستگیری و بازجویی در کمیته را به‌دقت مرور کردم:

«ساعت ۹ صبح، خیابان جمهوری نبش فخررازی، موتورسواری در مقابلم پیچید، همین که به خود آمدم حمید اُردیخانی، یکی از فالانژهای مدرسه را که دل پُری هم از ما داشت، روبه‌رویم دیدم. برخلاف انتظار و تصورم با احوالپرسی گرمی روبه‌رو شدم:

- چی شده یاد ما کردی؟

- دلم واسه بچه‌ها خیلی تنگ شده، شرمندتونم، حمید سلیمانی چطوره؟  
رضا(س) چیکار می‌کنه؟...

- بابا اونقدر گرفتارم که خبر از هیچ‌کی ندارم، فقط رضا(س) رو میدونم رفته سربازی.

- کاش می‌شد میتونستیم مث قدیما دور هم جمع بشیم.  
احتمالاً هر دو تلاش می‌کردیم ذهن و تصمیم یکدیگر را بخوانیم. نمی‌دانم او به چه فکر می‌کرد. ولی من به چند موضوع فکر می‌کردم:  
حتماً می‌خواهد معطل کند تا پاسدارها از راه برسند. امیدوارم حمید سلیمانی سر قرار نرسد. با پرووی هم که شده باید سریع از او جدا شوم. کافیت خودم را به کوچه کناری برسانم و از راه میانبر به میدان انقلاب برسم...

- ببین! من عجله دارم ولی پنجشنبه رضا(س) رو می‌بینم چون پنجشنبه‌ها میاد خونه‌مون. میتونی شام بیای خونه.

یک آدرس قلابی هم دادم و سریع جدا شدم.

- صبر کن برسونت!

- جای دوری نمیرم همین جا کار دارم.

وارد کوچه بانک صادرات شدم. هنوز چند ثانیه از جدا شدنم نگذشته بود که دو پاسدار مسلح فریاد زدند:

ایست! ایست!

توجه نکردم. آرام ادامه دادم. پاسداران کمی جلو آمدند سلاح را مسلح کردند و دوباره ایست دادند. به موتورسیکلتی که نزدیک خانه‌یی مخروبه بود تکیه دادم و زیرچشمی نگاهی به پاسداران و نظری به حیاط پشت ساختمان نیمه‌ساز انداختم که دو پاسدار جدید هم از سمت دیگر کوچه وارد شدند. دو پاسدار اول نزدیک‌شده و با خشونت مرا به دیوار چسبانده‌اند. سریع و سرسری بازرسی کردند. بلافاصله دستم را گرفته و به طبقه دوم ساختمانی در همان محل، که تابلو دفتر فروش یکی از نشریات صبح را داشت بردند. فهمیدم آن مزدور مرا مشغول کرده بوده تا پاسداران (که از پنجره همین ساختمان نظارت می‌کردند) برسند.

چند دقیقه بعد رضا(س) و یکی از دوستان مارکسیست دوران دبیرستان را در گوشه‌یی از اتاق بزرگ دفتر فروش روزنامه صبح آزادگان! (محل کمین پاسداران) دیدم. پاسداری با لباس شخصی گفت:

هر چه از این افراد می‌دانی و سابقه فعالیت سیاسی خودت را روی این کاغذ بنویس.

مشغول نوشتن داستانی برای خودم بودم که دیدم همین موضوع را به دو نفر دیگر هم توضیح می‌دهد. تلاش کردم با ایما و اشاره به رضا(س) برسانم که خودش را اکثریتی معرفی کند چون اکثریتی‌ها را سریع آزاد می‌کردند. وقتی پاسدار نزدیک آمد کاغذ را دادم و گفتم:

من نوشتم. میتونم برم؟

پاسدار نگاهی به جملات بی‌سروته کاغذ کرد و گفت:

چرا از اینا هیچی نوشتی؟

با صدای بلند گفتم:

اون یکی فکر میکنم اکثریتیه. اون یکی هم آدم ساکتیه. همش سرش تو

همان‌جا فهمیدم هنوز گزارشی از ما به‌دستشان نرسیده و چیزی ندارند. به همین دلیل وقتی گفتند به کمیته برویم، گفتم:

- باید به خونه‌مون زنگ بزنم تا دلواپس نشن.
- وقت نیست. چند تا سؤال ازتون می‌کنم آزاد میشین.
- اگه زنگ نزنم مادرم نگران میشه چون می‌دونه بدون اطلاع هیچ‌جا نمیرم.

بعد از اصرار پذیرفت و تأکید کرد نگویم کجا هستم.

- بگم کی میام؟
- نمیدونم! بگو ظهر نمیام.
- پس میگم خونه دوستم هستم بعد از ظهر میام.
- نه! نگو کی میری. من که نمیدونم چیکارت دارن، شاید کارت بیشتر طول بکشه.

در حالی که به سمت تلفن می‌رفتم، گفتم:

- شماره خونه‌تونو بده.

چون نمیخواستم خانه خودمان زنگ بزنم گوشی را برداشتم. سریع شماره‌ی گرفتم. همین که فهمیدم صدا آشناست گفتم:

- سلام مامان من ظهر نمیام خونه. می‌گن چن تا سؤال دارن. معلوم نیست کی بیام. شما منتظر نباشین...

در کمیته هم بعد از دو مرحله بازجویی مختصر فهمیدم گزارشی از من ندارند. چون رضا(س) را که فکر می‌کردند اکثریتی است، آزادش کردند من هم چیزی نمانده بود آزاد شوم...

تقریباً خیالم راحت بود که چیزی از من ندارند. فقط نگران حمید سلیمانی بودم

که مبادا دستگیر شده باشد. در همین فکر و خیال بودم که صدای جیغی که همه یادها و فریادها را تحت الشعاع قرار می داد، شوکه ام کرد. چگونه حنجره یی می توانست تا این اندازه گنجایش و قدرت داشته باشد. صاحب صدا، زنی بود که به دلیل نسبت خانوادگی با یکی از مجاهدین از مو آویزانش کرده بودند.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم. از اسم بازجو و بازجویی وحشت داشتم و ترجیح می دادم زیر کابل و لگدله می شدم ولی شاهد این صحنه ها و این همه وحشیگری نبودم.

حوالی ساعت ۷ بعد از ظهر، غیر از چند نفر و افرادی که در شعبه زیر شکنجه بودند، همه را به صف کردند. در حالی که هر نفر با دست راستش شانه نفر جلو را می گرفت، به وسیله چوبی که یک طرفش در دست نفر اول صف و طرف دیگرش دست پاسدار بود به سمت بیرون آمدیم. تازه نفس راحتی کشیده بودم که با پشت پای پاسداری نقش زمین شدم. درحالی که تلاش می کردم بلند شوم لگدی به سمت سینه و گلویم پرتاب شد. پاسدار دیگر بلندم کرد و با غیظ چشمبندم را محکم بست:

– هر کی دست به چشمبندش بزنه دستشو می شکنم...

تفریح و بازی جدید و حوش شروع شده بود:

– بدو... بدو... مواظب باش به دیوار نخوری... مواظب پله باش... منافق،

مگه نمیگم بدو؟ چرا راه میری!...

بعد از چند دقیقه فهمیدم هر جا می گوید “بدو” باید حواسم را جمع کنم چون یا دیوار روبه رویم است یا به بالای پله یی رسیده ام و هر وقت می گوید “مواظب پله یا دیوار باش” هیچ خبری از پله یا مانعی نیست. بعد از چند دقیقه که چند نفر حسابی به دیوار یا موانع مختلف خوردند دوباره افراد را به صف

کردند. چوب یا میله‌یی در دست نفر جلو داده و با همان نعره‌ها و عربده‌ها به تحقیر و مسخره‌بازی ادامه دادند. گاهی اوقات هم با همان چوب که یک سرش دست نفر اول بود، به‌جان نفری می‌افتادند که به دیوار می‌خورد یا از پله می‌افتاد.

– مگه کوری؟ چشمت بسته است! عقلت کجاست؟ ...

همه پاسداران می‌خندیدند. یکی از آنان گفت شما نجس هستید و نمی‌خواهیم دستان کثیف شود چوب را بگیرید و دنبال من بیایید... تا نیمه‌های شب این بازی ادامه داشت. بعد وارد راهرو جدیدی شدیم که حسین‌زاده، مدیر داخلی زندان، اسامی بچه‌ها را یادداشت می‌کرد. جواب اغلب بچه‌ها این بود که “مشکوک” دستگیر شدم. وقتی من در پاسخ جرم گفتم “مشکوک”، پاسداری که به حمید تُرکه معروف بود، جیغش درآمد: مشکوک! ها؟! از کف پاهاتون جرمتونو بیرون می‌کشم...

راهرو خیلی شلوغ بود. افراد به چند دسته تقسیم شدند. به‌همراه ۶۰ نفر دیگر، به طبقه دوم هدایت و وارد سلول اول شدیم. آن‌جا بند ۱، سلول یک بالا بود. اتاقی بود با ابعاد تقریبی ۵×۶ با دیواری به رنگ استخوانی، یک جا مسواکی که ده محل مسواک روی آن نصب شده بود و با موکتی پُرزدار و قهوه‌یی فرش شده بود. از تعداد جامسواکی معلوم بود قبلاً ده نفر در این سلول مستقر بودند. بعد از این که آخرین نفر صف هم وارد اتاق شد، پاسدار روضه‌یی تهدیدآمیز خواند و رفت.

کسی آشنایی نمی‌داد و هیچ‌کس کنجکاوی نمی‌کرد، اما از لابه‌لای نگاه‌های تیز و لبخندهای ریز و مرموز، زیبایی و زندگی تبادل می‌شد. چون همه خسته بودند و معلوم هم نبود فردا چه برنامه‌یی در پیش داریم، ترتیب استراحت داده شد و همه به‌صورت کتابی (تیغه‌یی) خوابیدیم.

**تعدادی از بچه‌ها تا صبح با هم پیچ می کردند و بقیه از فرط خستگی بی‌هوش شدند. ۲ ساعت بعد برای نماز بیدارمان کردند:**

### **- هفت دقیقه وقت دارین وضو بگیرین.**

۳ توال و ۳ روشویی برای ۶۰ نفر در ۷ دقیقه! وقت آن قدر کم بود که نزدیک به ۲۰ نفر حتی وضو نگرفتند و پاسداران همه را با مشت و لگد به داخل اتاق انداختند.

ساعتی بعد ۲ کتری چای و چند بسته نان ماشینی، تعدادی قند و لیوان پلاستیکی برای صبحانه آوردند. منتظر نوبت لیوان بودم که دریچه در اتاق باز شد و پاسداری اسم من و چند نفر دیگر را برای بازجویی صدا زد.

چشمبندها را محکم بستند و در صف به سمت شعبه حرکت کردیم. قبل از رسیدن به راهرو شعبه‌های بازجویی، پاسدار اسم (نام و نام پدر) تعدادی از بچه‌ها را همراه شماره شعبه صدا کرد:

**محمود، ابوالفضل شماره ...**

پاسدار دیگر افراد را به شعبه یا محلی که بایستی می‌رفتند هدایت کرد. صدای جیغ و ناله لحظه‌یی قطع نمی‌شد. چشمبندم را تنظیم کردم و توانستم پاهای ورم کرده و بدنهای زخمی را بینم که به سمت تخته‌های شکنجه کشیده می‌شد. ساعتی گذشت و صدای ضجه و گریه چند کودک که از سمت چپ شروع شد، توجهم را جلب کرد، صداها هر لحظه بلندتر و ناله‌ها پرسوزتر می‌شد. موقعیتم طوری بود که نمی‌توانستم به سمت صدا برگردم. به‌بهانه توال دستم را بلند کردم. بعد از یک ساعت که پاسدار با لگدی اشاره کرد

برای توالت بلند شوم، هنوز صدا قطع نشده بود. کمی جلوتر متوجه شدم صدای دو کودک و دو زن در یکی از اتاقهای بازجویی می پیچید. در برگشت از توالت درحالی که هنوز نتوانسته بودم ذهنم را نسبت به کودکان هفت یا هشت ساله‌یی که در کنار خانواده‌شان زیر شکنجه بودند جمع و جور کنم، ناگهان صدای آرام خاوه‌ری که می گفت: “آب، آب، آب...” به فریادی تبدیل شد که پشتم را لرزاند:

- سوختم... نامرد!...

صدا قطع شد. پاسداری مرا نزدیک همان محل قبلی، انتهای راهرو نشانده. هم چنان صدای کابل و فریاد از درز اتاقها به راهرو می پیچید و مغزم را داغ می کرد. برخی صداها و اسامی به نظر آشنا بود و برخی جملات نا آشنا:

- در جا بزن، در جا بزن...

- ملافه رو ببیچ تو دهنش...

حوالی ساعت ۷ یا ۸ عصر پاسداری گفت:

- بندیه‌ها پاشن.

فهمیدم آنان به بند منتقل می شوند. خیالم راحت شد و به سرعت خودم را به صفی که تشکیل شده بود، رساندم. صف حرکت کرد و درست مثل روز قبل با تفریح پاسداران چند مرتبه نقش زمین شدم. در قسمتی از مسیر صف را نگه داشتند. نزدیک یک ساعت در همان حالت ایستادیم. در حالی که با خود می گفتم امروز هم به خیر گذشت، دستی به شانه‌ام خورد:

- اسمت چیه؟... محمودی؟

- بله

- منافق کجا میری؟ مگه نیاوردمت بازجویی! کجا در میری؟

- گفتند بندیه‌ها پاشن منم بلن شدم.

- کی تو رو فرستاده بند؟ ... خیلی خوب برو فردا صبح میام سراغت.

از همان لحظه تا زمانی که به بند رسیدیم به این فکر می کردم که چه اتفاقی افتاده، چرا در شعبه بازجویی نکردند؟ آیا این فرد بازجو بود؟ شاید همین جا شناسایی شدم. چه اطلاعاتی دارند؟ ...

با تقسیم نفرات بندهای مختلف همراه ۴ نفر به سمت بند ۱ آمدیم و لحظه‌یی بعد من و محسن وارد اتاق شدیم. بچه‌ها دورمان جمع شدند. گفتم هیچ خبری نبود و از صبح تا حالا پشت در شعبه منتظر بودم. محسن هم توضیحی در رابطه با بازجویی و تهدیدهای بازجو داد و با اشاره‌ی یکی از بچه‌ها حرفش را خلاصه کرد. بچه‌ها مشغول کارشان شدند. چند نفر مشغول درست کردن سفره با کیسه‌های پلاستیکی نان ماشینی بودند. چند نفر در گوشه‌یی با هم گپ می‌زدند و پیچ‌پیچ می‌کردند. تعدادی هم اطراف دو نفر خارجی جمع شده بودند.

حسین پروانه، که از کمیته با هم آشنا شده بودیم، با لبخندی که در صورت سبزه و ریش کم‌پشتش موج می‌زد تکه نانی با پنیر و خیار کوچکی که از شام نگهداشته بود، آورد:

- بزن صفا کن.

- وضعیت بچه‌ها چگونه؟

- با وجود ترکیب عجیبی که اینجا جمع شده، در مجموع بچه‌های خوبی

هستند.

من هم همین تصویر در ذهنم بود. "حسین" ضمن شام توضیحی راجع به ترکیبهای مختلف بچه‌های سلول داد. با توضیحات او وضعیت نفرات سلول را به‌طور کلی متوجه شدم:

محمد(ر)، سفیدرو، مو و سیل خرمایی، کمی چاق و چهارشانه، از نظر

عقیدتی مارکسیست ولی وابستگی سازمانی و حزبی ندارد، آدم با تجربه و دلسوزی است.

شاه محمد شهنوازی، با صورتی تیره و ریش بلند، از خانهای بلوچستان، معلوم نیست این جا چه کار می کند.

دینو ویلا و کلودیو کاسترو؛ دو ایتالیایی که در فرودگاه مهرآباد دستگیر شده بودند. دینو ۳۰ ساله با موهای طلایی و چشمان درشت و آبی در آن جمع جلب توجه می کرد. گاهی چندجمله ایتالیایی حرف می زد. ولی کلودیو که مسن تر بود کمی فارسی بلد بود.

تعدادی از دانشجویان شمالی هم که در گوشه یی جمع بودند، از رفتارشان معلوم بود، غیرمذهبی هستند.

یکنفر که خودش را مهندس معرفی می کرد و رفتارش هم زیاد سیاسی نبود هر یک ساعت یک بار در سلول را می کوید و می گفت:

- برادر اضطراری!

محمود (ح) و حمیدرضا (ب) هم با محمدرضا شهیرافتخار مشغول ردوبدل کردن اطلاعات و خاطراتی از محله شوش و خزانه بودند. محمود (ح) کابل زیادی خورده بود و حسابی زیر فشار بود. اما مستمر می خندید. قد متوسط، سیل سیاه و پیشانی بلندی داشت. با آن که ظاهر و چهره اش ۲۰ تا ۲۵ ساله می نمود، از دو فرزند ۱۲ و ۱۴ ساله اش حرف می زد. خودش می گفت "آن قدر در زندگی خندیده که پیر نشده".

هیبت غلامی هم در گوشه یی از اتاق با لطیفه های شیرین بچه ها را می خنداند. هیبت استعداد عجیبی در تقلید صدا داشت. با آن که در بازجویی زیر فشار طاقت فرسایی بود. در سلول، مستمر ادای اردبیلی و رفسنجانی و... را درمی آورد.

بعد از شام، محسن و محمود(ح)، اطلاعاتی که در رابطه با شعبه‌های بازجویی داشتند منتقل کردند. از توضیحاتشان این طور دستگیرم شد که: شعبه ۷ و ۴ به دلیل داشتن تخت و سایر تجهیزات شکنجه در اتاق بازجویی خطرناکتر است. وسیله محوری برای اعتراف گرفتن کابل است که در اندازه‌های مختلف وجود دارد. در رابطه با برخی صداها که هنوز در مغزم می پیچید، محسن می گفت، صدای جیغ مربوط به زنی بوده که به خاطر برادر و همسر برادرش دستگیر شده بوده و از مو آویزانش کردند تا بیهوش شده. صدای ضجه و گریه بچه هم مربوط به کودکانی بود که مادرشان را در حضورشان وحشیانه کابل می زدند.

چون صحبت‌مان طولانی می شد و ممکن بود پاسداران را نسبت به روابطمان حساس کند، رفتم سراغ دینو و کلودیو و خودم را معرفی کردم. کلودیو، که صورتی سرخ و سفید و موهایی سفید داشت، با فارسی دست و پا شکسته و شیرینی چندجمله حرف زد. دینو هم با دستش موهای صاف و طلایی که پیشانیش را پوشانده بود، کنار زد و چند جمله ایتالیایی تحویل داد. هیبت گفت:

- می‌گه بی ناموسها به ما هم رحم نکردن معلوم نیست چیکارمون دارن.  
- نگران نباش. ما هم مفت دستگیر شدیم. قراره دو تا سؤال ازمون بپرسن  
آزاد شسیم.

در حالی که مشغول صحبت و شوخی کردن بودیم، صدایی شبیه خالی کردن تیر آهن، سلول را در سکوتی ناگهانی فرو برد. تازه واردها شروع به حدس زدن کردند. هر کس چیزی می گفت:

- دارن تیر آهن خالی می کنند.

- آماده باشه.

- صدا از بیرون زندان اومد.

- دارن اعدام می‌کنن.

صدای تک تیرها شروع شد:

۱،۲،۳...،

- آره اعدامه!

- ۲۷،۲۸،۲۹،... -

- تیر خلاصه ... ۹۰،۹۱،۹۲،۹۳

فضای سرد و سنگینی حاکم شد. نفسها در سینه‌ها حبس و هر کس زیر لب جمله‌یی زمزمه می‌کرد. صحنه‌های بازجویی، صدای فریاد کودکان و زنان بی‌گناه و تجسم تیرباران همین افراد، آتش عشق و کینه را در سینه‌ام شعله‌ور می‌کرد.

منتظر شنیدن جمله و دلیلی بودم که باور کنم صدا مربوط به تیرباران نیست که با شنیدن صدای "مرگ بر منافق" که از فاصله دور به گوش می‌رسید فهمیدم اعدام حدود ۱۰ نفر به پایان رسیده است.

هر کدام از بچه‌ها با جمله‌بی خشمشان را بیان می‌کردند:

- بی شرفا ... صد نفر به همین سادگی اعدام شدن؟ ...

- یعنی هیچ‌کدوم از اون بچه‌ها دیگه نیستن؟ ...

- جلاد منتظر باش...

دینو و کلودیو، (نمی‌دانم از ترس یا تعجب) رنگشان پریده بود و حرفی نمی‌زدند. شاه‌محمد به گوشه‌یی خیره شده بود و بقیه با هم پیچ می‌کردند. حسین پروانه لبخندی زد و گفت:

- این نیز بگذرد.

چند دقیقه بعد پاسدار بند برای چک وضعیت، دریچه سلول را باز کرد:

- تا پنج دقیقه دیگه هر کی نخوابیده باشه حالشو جا میارم.  
ما هم به همان شکل قبل خوابیدیم. صبح پاسدار شیفبند، دو کتری چای  
ولرم آورد:  
- حاج آقا گفته چون شما دیروز نونتونو دور ریختین سهمیه نون قطع  
میشه.

محمد(ر) گفت:

- حتی خمیر نونها رو هم استفاده کردیم، اون چند تیکه خمیر واقعاً قابل  
استفاده نبود.

بچه‌ها هر کدام با جمله‌ی اعتراض کردند:  
- مریض داریم. چندروزه که بچه‌ها از گشنگی خوابشون نمی‌بره حالا  
می‌خواین همین نصف نون رو هم قطع کنید؟  
- همین یه تیکه نون که همش یه لقمه بیشتر نیس غذای اصلیمونه، حاجی  
گفته غذاشون رو قطع کنین؟!...  
پاسدار که کلافه شده بود:

به من ربطی نداره، فکر کردین این جا هتله؟!...

در همین بین پاسدار دیگری رسید و کاغذی به او داد، لحظه‌ی همه  
ساکت شدند، دوباره من و محمود(ح) را برای بازجویی صدا کردند.

## ۳

درست مثل روز قبل. همان بوی چندش‌آور و زمین زشت و دیوارهای  
سرد. همان فضای سنگین اضطراب و دغدغه و درد. همان فریادهایی که در

بتو و ملحفه خونین می‌پیچید، از روزنه‌یی پر می‌کشید و در جان و روانم شعله می‌زد. دوباره شاهد رنج و شکنجه یاران و ضجه‌های کودکانی بودم که مادرانشان زیر کابل جان می‌کندند.

بازجو نزدیک شد و آرام پرسید:

- چندروزه / اینجایی؟

با لحنی نسبتاً تند گفتم:

- سه روزه اینجام ولی هنوز بازجویی نشدم. نمی‌دونم چرا منو آوردن

/ اینجا.

با صدایی آرام گفت:

- عجله نکن میام دنبالت.

نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. چون هر چه دیرتر بازجویی می‌شدم به نفعم بود، ولی فکر می‌کنم دیگر تحمل صداها و ناشی از شکنجه و سکوت در برابر بازجو را نداشتم. شاید هم ترجیح می‌دادم به جای آن زن به تخت شکنجه بسته شوم تا کودکش لحظه‌یی استراحت کند. در هر صورت از اولین برخوردم با بازجو که هنوز نمی‌دانستم چه اطلاعاتی از من دارد، پشیمان شدم. از جمله بازجو و فضای راهرو فهمیدم افراد را قبل از بازجویی مدتی پشت در اتاقهای شکنجه نگه می‌دارند تا ضمن تخریب روحیه و انگیزه‌هایشان هوای مقاومت از سرشان خارج شود.

قبل از ظهر، همان بازجو به طرفم آمد. از بوی عطر مشهدی غلیظی که با گنداب مشمژکننده عرق بدنش ترکیب شده بود حضورش را حس کردم. با صدایی ملایم گفت:

- محمود بلندشو.

دوباره اضطراب و دغدغه در جانم پیچید. در همان چندثانیه و فاصله‌یی که

وارد اتاق بازجویی شدم، چندین سؤال همزمان در مغزم شلیک شد: «آیا گزارش مزدوری که مرا شناسایی کرده دستشان رسیده؟ من که عملیات نداشتم، هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. آیا از رابطه‌ام با حمید سلیمانی خبر دارند؟... میزان اطلاعاتشان چقدر است؟...»

با یادآوری تصویر و خاطره‌یی از آخرین قرار با «حمید»، احساس استحکام و ثبات پیدا کردم و قاطعانه تصمیم گرفتم زیر بار هیچ‌یک از ادعاها و اتهامات نروم.

در حالی که بازویم را به آرامی گرفته بود وارد اتاق شدیم و به سمت صندلی؛ کنج دیوار هدایت شدم. کاغذی به‌دستم داد:

- بازبون خوش همه رابطه‌ها رو بنویس.

- رابطه چی؟

- سگ منافق فکر کردی با خر طرفی؟ همه رابطه‌های تشکیلاتی، مسئولت،

تحت مسئولت، سرقرار کی می‌رفتی؟

- من تو خیابون دستگیر شدم، اشناباهی گرفتتم، نمیدونم رابطه‌های

تشکیلاتی چیه؟

- عیبی نداره، پاشو. ساعتو باز کن.

در حالی که درست منظورش را نمی‌فهمیدم، ساعت را باز کردم. بازجوی دیگری که اسمش رضا<sup>۱</sup> بود دستم را محکم کشید و با لگدی مرا روی تخت پرتاب کرد. هنوز نمی‌دانستم چه واکنشی باید نشان دهم. فقط بعد از ضربه‌یی که به سرم خورد، گفتم:

چیکار می‌کنین؟ آخه واسه چی؟

---

<sup>۱</sup> پاسداران برای اینکه شناخته نشوند از اسمهای مستعار استفاده می‌کردند و با محکم بستن چشم‌بند مطلقاً اجازه نمی‌دادند زندانی صورتشان را ببیند..

ولی ادامه ندادم. سریع دستها و پاهایم را به قسمت بالا و پایین تخت بستند. یکنفر روی کمرم نشست و با بند و پارچه‌یی کمرم را به تخت تثبیت کرد. یک نفر هم کفش تابستانی و جورابم را درآورد.

در اولین ضربه، احساس کردم شوک یا جریانی قوی از پایم وارد شد و در مغزم پیچید. در ضربه دوم فهمیدم تا آن موقع تصوراتی که از کابل داشتم غیرواقعی یا کودکانه و بسیار سطحی بود. انگار استخوان پا و جمجمه‌ام به هم وصل شده و زیر ضربات سنگین، که شباهتی به کابل نداشت خرد می‌شد. بی‌اختیار فریاد زدم. مثل این که با هر فریاد همان شوک و جریان مرموز را که از پا وارد می‌شد، از دهانم خارج می‌کردم. بازجو فقط فحش می‌داد و تهدید می‌کرد. تصمیم گرفتم دیگر داد نزنم. شدت درد بیشتر شد مثل این که با هر سکوت درد را در خودم ذخیره می‌کردم. هیچ انسجام و تمرکزی در ذهنم نبود. به این نتیجه رسیدم که سکوت‌م را نشانه مقاومت می‌دانند و فشارشان بیشتر می‌شود. دوباره داد کشیدم... با بلند شدن صدایم کابل قطع شد:

– حرف می‌زنی یا همین‌جا ریز ریزت کنم؟ مسئولت کیه؟ کجا می‌رفتی؟ با کی بودی؟...

– بابا! می‌گم مشکوک گرفتتم. می‌خواه این یه چیز ی دروغ بگم؟

جمله‌ام تمام نشده بود که دوباره شروع شد. این بار برخلاف قبل که سنگینی و فشار و درد در همه سلولهایم نفوذ می‌کرد، سوزش و وحشتناکی فقط در نقطه اصابت احساس کردم. فهمیدم کابل را عوض کردند و وارد مرحله جدیدی شده‌ام.

دامنه مسیر و پیشروی کابل در این مرحله وسیعتر شد. انگار با هر ضربه یک‌بار همه چیز را انتخاب می‌کنم. ضربات بعدی به عضلات پشت ساق پا، قسمت ران و باسن و کمرم منتقل شد. به دلیل شدت سوزش و درد کابل،

ضمن داد و فریاد، گاهی فحش و بد و بیراه هم می‌دادم (البته حواسم بود که چه چیزهایی نگویم). در همین حال، پارچه‌یی که کمرم را به تخت تثبیت کرده بود، پاره شد و با هر تکان بعد از هر ضربه، تخت کمی جابه‌جا می‌شد. یکی از پاسداران روی کمرم نشست و ملحفه را محکم در حلقم فشرد و با دستش نگهداشت. ضربات بعدی باز هم با کابل جدیدی شروع شد. این کابل، یک رشته‌یی و سفت بود، سرش را لخت کرده بودند و مثل میخ تیز و سخت بود. ضربه لای محل ضربات قبلی فرود می‌آمد و به‌صورت چوب کبریتی از باسن به سمت پایین چیده شد. درد قسمت لخت کابل، که مثل میخی تیز روی زخمها کشیده می‌شد، همهٔ سوزش و دردهای قبلی را تحت الشعاع قرار داد. به‌دلیل تکانهای شدید و فشار پارچه‌یی که مانع از تنفس بود احساس خفگی و نفس‌تنگی داشتم. انگار نفسهای آخر را می‌کشیدم و دیگر نای تکان خوردن نداشتم. پاسداری که روی کمرم نشسته بود و مستمر فحاشی و تهدید می‌کرد، با تغییر حالت و رنگ چهره‌ام دستش را از روی پارچه کثیفی که در دهان و حلقم فشرده بود، برداشت. بلند شد و بازجو گفت:

- *یادت اومد مسئولیت کیه؟*

- *می‌خوام برم دستشویی.*

- *الان وقت دستشویی نیست.*

- *از صبح تا حالا چندبار گفتم، کسی منو نبرد.*

دست و پایم را باز کرد و گفت:

- *پا شو، در جا بزن.*

- *نمیتونم. پام درد می‌کنه.*

دستم را کشید و در حالی که سر پا نگهداشت با پاشنهٔ کفشش محکم روی پایم فشار داد و رو به پاسداری که در اتاق بود گفت:

ببرش مستراب. یه تیکه نونم بده بخوره تا جون داشته باشه. حالا حالاها

کارش داریم!

چشمبندم را کمی پایین کشید و سفت کرد. کفشها را جلو پایم انداخت و جوراب و ساعت را دستم داد. به سختی انگشتان پاها را تا نیمه کفش هل دادم و با هدایت پاسداری که در اتاق بازجویی بود کشان کشان و لخلخ وارد توالت شدم.

می خواستم معطل کنم تا زمان بگذرد که پاسدار محکم در را فشار داد و با تندی خواست بیرون بیایم. لحظاتی بعد دوباره وارد همان اتاق شدیم. بازجوی اصلی، همان که بوی عطر مشهدی می داد و آرام حرف می زد، نبود. بازجوی دیگری که ظاهراً اسمش رضا بود، کاغذی به دستم داد:

اگه می خوای دیگه نخوری کامل از شروع هواداریت تا آخرین قرارت رو بنویس. از کی با منافقین آشنا شدی، چه مسئولیتهایی قبل از ۳۰ خرداد داشتی، بعد از ۳۰ خرداد با کی رابطه داشتی، مسئولیت چی بود؟ چندتا شناسایی داشتی... خودت می دونی که ما همه چی رو می دونیم، حالا بستگی به خودت داره.

تقریباً می دانستم که هیچ اطلاعات زنده‌یی ندارند، ولی ترجیح دادم به جای دهن به دهن شدن سکوت کنم تا زمان بگذرد.

سناریویی که در ذهن داشتم را بدون انسجام و ترتیب مشخصی نوشتم. برای عادی سازی بیشتر برخی کلمات و اصطلاحات را هم اشتباه نوشتم.

کاغذ را دادم و پاسدار شعبه مرا به گوشه دیواری در خارج اتاق بازجویی هدایت کرد. ظاهراً بایستی منتظر می ماندم تا بازجوی اصلی بیاید. نیم ساعت بعد پاسداری که زندانیها را به بند منتقل می کرد، گفت:

- بندیها پاشن.

سریع بلند شدم و خودم را بین نفر جلو و پشتی به نحوی پنهان کردم تا اگر بازجو رسید، نبیند. صف به همان شکل روزهای قبل به سمت بندها حرکت کرد. پشت و پایم درد می کرد و به سختی کفشهایم را می کشیدم و راه می رفتم. تلاش کردم پاسداران متوجه درد و فشار پاهایم نشوند تا با لگد و ضربه در مسیر آسیب نرسانند.

برخلاف روزهای قبل تعدادمان کم بود و در مسیر هم زیاد معطل نشدیم. حوالی ساعت ۹ یا ۱۰ شب وارد سلول شدم. همین که چشمم به بچه ها افتاد، قلبم باز شد. محمود (ح) و محسن میراب و بقیه افرادی که برای بازجویی آمده بودند، زودتر برگشته و در سلول بودند. اگرچه هنوز نگران بودم که بازجو سر برسد و سراغم بیاید ولی با دیدن بچه ها همه فشارها و دردها را فراموش کردم. انگار از گوری سرد و سیاه وارد خانه ام شده ام. حسین پروانه کمی آب قند درست کرد و با لبخند زیبایی که دندانهای سپیدش را در چهره یی سوخته به رخ می کشید، گفت:

*تسیرینی بازجویی رو بگیر، بزن روشن تسی.*

محمدرضا و محمود (ح) و محسن و بقیه هر کدام سؤالی در رابطه با شعبه و شرایط مطرح کردند. برای این که جواب همه را داده باشم و خیالشان را راحت کنم گفتم:

*از صبح تا حالا با هم بحث می کردیم. آخرش هم فهمیدن اشتباهی گرفتن چون هیچی ندارن...*

رفتم گوشه سمت راست سلول، زیر پنجره تا ضمن خوردن نان و پنیری که آماده کرده بودند، گپی هم با کلودیو و بقیه بزنم. کلودیو با همان زبان شکسته و بانمک گفت:

*- محسن آمد گفت صدای تو را شنیده در بازجویی و ما نگران شد.*

- همون ۲ تا سؤال که داشتن رو پرسیدن، چون جوابشو بلد نبودم کمی طول کشید.

با هیبت و محمود(ح) کمی سر به سر دینو و شاه محمد و چند نفری که خیلی ساکت و خاموش بودند گذاشتیم و خوابیدیم. تا چند ساعت از شدت درد خوابم نبرد.

## ۴

**ص**بح روز بعد، بچه‌ها گفتند که در خواب حرف می‌زد. یکی می‌گفت یا حسین می‌گفتی، یکی می‌گفت شعار می‌دادی و حرفهای نامفهوم و عجیب و غریب می‌زدی. یادم افتاد قبل از دستگیری هم یک بار در خواب بلند شعار داده بودم و صاحبخانه حسابی ترسیده بود و به شوخی می‌گفت:

- یه بار دیگه از این حرفا تو خواب بزنی تموم در و همسایه با خبر می‌شن. صبح پاسدار بند، دو بسته نان، مقداری پنیر و ۲ کتری چای آورد.

- این بار اگه یه ذره نون تو سطل آشغال پیدا کنیم همه سهمیه تون قطع

می‌شه.

بعد از چند دقیقه دریچه باز شد. قلبم ریخت. منتظر بودم مرا صدا کنند. پاسداری که خودش را مسئول فروشگاه معرفی کرد و ظاهراً هدفش جمع کردن پول بچه‌ها بود، گفت:

- اگه وسیله یا جنسی از فروشگاه می‌خواین تا یه ساعت دیگه لیستش رو

آماده کنین.

به زحمت توانستیم نفری یک مسواک و وسایل ضروری تهیه کنیم. سه یا

چهار حوله هم برای حمامی که هنوز نداشتیم، خریدیم. شاه محمد، که دید اکثر بچه‌ها هر چه پول دارند می‌دهند تا همه استفاده کنند، خودش را کنار کشید و گفت:

- من چیزی نمی‌خوام.

حدس می‌زدیم پول کلانی همراه دارد و نمی‌خواهد از جاسازی (داخل لباس چند لایه و محلیش) خارج کند. به او گفتم:

- هنوز مقداری پول داریم اگر نیازی داری بگو.

در باز شد و تعدادی از بچه‌ها را برای بازجویی صدا کردند. مطمئن شدم چیزی از من ندارند و الا دنبال می‌آمدند. چند ساعت بعد دو نفر که چند ماه از بازداشتشان می‌گذشت و هنوز بلا تکلیف بودند وارد شدند.

بیژن با قدی متوسط، صورتی تیره و موهایی کم پشت که لنگی بر گردنش بود با لحنی شیرین و کوچه بازاری خودش را راننده تاکسی معرفی کرد.

عیسی (ف) با ابروی پیوسته و ریشی که حکایت از دوران بازداشتش داشت، خودش را دستفروش معرفی کرد. در همان ساعات اول پس از چند دقیقه صحبت با هم چفت شدیم. عیسی هم با ردّی که ناخودآگاه از دوستی که می‌شناختم داد، فهمیدم هوادار است و عادی سازی می‌کند.

ضمن صحبت با محمود (ح) و هیبت غلامی و محمد (ر) دنبال راه و روشی می‌گشتیم تا باعث تنوع و افزایش روحیه بچه‌ها در سلول شویم. به خصوص شبها که صدای تیرباران روحیه و فضای عمومی را تخریب می‌کرد.

- بهتره تئاتر و نمایشنامه بسازیم و بعد از شام اجرا کنیم.

- شب شعر راه بندازیم تا چند نفر شعر یا ترانه‌ی بخون...

بیژن که در همان فضای محدود اتاق قدم می‌زد به هر کس تکه‌ی بامزه با لحن (به قول خودش) شوferی می‌پراند و حواسش هم به صحبت‌های ما بود،

نشست و گفت:

- بهترین کار اینه که گل یا پوچ بازی کنیم.

- واسه چی؟

- واسه این که بچه‌ها تو خودشون نرن.

- گل یا پوچ واسه تو جاذبه داره، واسه شاه‌محمد و دینو و مهندس اضطرابی

و... که جاذبه‌یی نداره!

- من راه می‌اندازم، ببین چه صفایی می‌کنن بچه‌ها.

- بعد از شام بچه‌ها از بازجویی اومدن خسته‌ان، احتیاج به فضای بهتری

داریم گل یا پوچ برای بعد ناهار خوبه.

- پس تُرنابازی!

بعد لُنگی را که دور گردنش داشت، سریع پیچید و چند گره وسطش

انداخت و گفت:

- اینم تُرنا.

می‌دانستم تُرنابازی مراسمی سنتی است که در قهوه‌خانه‌های تهران اجرا می‌شده است. در این بازی یک نفر شاه می‌شود و حکم می‌کند یک وزیر یا جلاد هم دارد که با تُرنا که تسمه‌یی چرمی یا پارچه‌یی است افراد را تنبیه می‌کند.

در این شرایط این برنامه، ظرف مناسبی بود برای اجرای مراسم و برنامه‌های جمعی. قرار گذاشتیم هر کدام شعر یا خاطره‌یی یا برنامه‌یی را برای شب آماده کنیم.

بعد از ظهر بچه‌ها، با پاهای آتش‌ولاش از بازجویی رسیدند. از توضیحات محمدرضا شهیرافتخار که دندان جلویی‌اش در بازجویی شکسته و چهره‌اش تغییر کرده بود فهمیدم شعبه‌یی که دیروز بازجویی شده بودم، شعبهٔ ۴ بوده و

همان بازجو که امروز سرش هم خیلی شلوغ بوده، او را بازجویی و حسابی  
لت و پار کرده است.

برای شام آش آوردند. هیچ طعم و مزه‌یی نداشت. بعد از خوردن نان و پنیر  
و خیار پوسیده‌یی که چند روز به بهانه خرابی آشپزخانه می‌دادند، این آش  
بی مزه حسابی چسبید.

بعد از شام بساط تُرنا بازی راه انداختیم. بیژن (رانندهٔ تاکسی) شاه شد و  
محمود (ح) وزیر؛ یک نفر هم جلاد. شاه یک به یک بچه‌ها را صدا کرد و  
حکمی داد و در آخر هم متناسب با ظرفیت نفر پس از اجرای برنامه‌اش با چند  
ضربهٔ تازیانه (همان لُنگ یا تُرنا) تنبیهش کرد:

– حسن (ک) پیش.

حسن (ک) در محل مشخص شده نشست.

– شنیده‌ام در شهر معرکه راه انداخته، بردگان را جمع می‌کنی و با تحریک  
آنان قصد جان ما را کرده‌یی! دستور می‌دهم سر از بدنت جدا کرده و به چهار  
میخ بکشنند، مرغان آسمان بدنت را پاره پاره کرده و لاشخورها به وجود آیند.  
محمود (ح) که نقش وزیر را داشت، از آنجا که نمی‌دانست بیژن چه در سر  
دارد و کمی هم نگران بود، وارد شد:

– اعلیحضرتا! جوان است و جویای نام. رحم کن! بگذار زندگی را دوباره از  
سرگیرد. اگر برای شاه مقدور است حکمی مختصر فرما تا راه خیر پیش گیرد.  
– بگویید بخواند.

– بخوان.

حسن (ک) ترانهٔ شمالی بیه‌شو را با صدای گرمش تا آخر اجرا کرد.  
– با این صدای زُمخت، خاطرمان را مکدر کردی. جلاد! پنج ضربه نوازشش  
کن.

حسن (ک) دستش را دراز کرد و جلاد ۵ ضربه به دستش زد.  
 من و هیبت میان پرده و پانتومیمی را که آماده کرده بودیم، اجرا کردیم.  
 در این برنامه، هیبت که نقش مجسمه‌یی را داشت، با تکان نخوردن صحنه‌های  
 بامزه‌یی ایجاد کرد و بچه‌ها حسابی خندیدند.

بعد از چند برنامه، در حالی که یکی از بچه‌ها ترانه‌یی از بنان می‌خواند  
 صدای تیرباران پرده‌یی سرد و خاموش و سکوتی سنگین در فضای بسته  
 سلول کشید. هر کس در دل شمارش می‌کرد برخی هم با یادآوری خاطره‌یی  
 اشک می‌ریختند.

لابه‌لای آه و نفرین و نگاهها قرار گذاشتیم بعد از پایان شمارش برنامه را  
 ادامه دهیم. آن شب خیلی زود شروع کردند و هر چه می‌شمردیم تمام نمی‌شد.  
 زمان به‌سختی می‌گذشت. نه! انگار زمان متوقف شده بود و عقربه‌ها از شدت  
 خشم و اعتراض در جا می‌زدند. آرزو می‌کردیم هر گلوله، آخرین تیر خلاص  
 باشد، اما دوباره شلیکی دیگر و اشکی بر گونه‌یی دیگر می‌لغزید.

سرانجام با صدای هرزه سگان خودفروش، که شعارهایشان (مرگ بر  
 منافق) مثل زوزه شغالان کور از دور به گوش می‌رسید، پایان مرحله را حس  
 کردیم. این بار نزدیک ۳۰۰ تنهال غیرت به خون نشست.

محمود (ح) با صدای بلند سکوتِ سردِ سلول را شکست:

**محمود پیش.**

بلند شدم و در جایگاه متهم (دو متر جلوتر از دیوار، بین دو پنجره)  
 نشستم.

**بخوان.**

شعر عشق عمومی احمد شاملو را با صدای بلند خواندم:

**اشک رازی ست**

لبخند رازی ست

عشق رازی ست

اشک آن شب لبخند عشقم بود...

... در خلوت شب با تو گریسته‌ام به خاطر زندگان

و در گورستان تاریک با تو خوانده‌ام زیباترین سرودها را

زیرا که مردگان این سال عاشق‌ترین زندگان بوده‌اند...

یکی دیگر از بچه‌ها بلافاصله بعد از پایان شعر گفت:

سبب گل سرخ و یک گل شمعدانی

ما را ز سر بریده می‌ترسانی؟

گر ما ز سر بریده می‌ترسیدیم

در محفل عاشقان نمی‌رقصیدیم

با شنیدن صدای در زیرهشت<sup>۲</sup>، به حالت عادی نشستیم و ادامه ندادیم چون اگر از دریچه سلول متوجه مراسم و برنامه‌مان می‌شدند احتمالاً نمی‌توانستیم شبهای بعد هم ادامه دهیم.

---

<sup>۲</sup> در قدیم به محل ورودی برخی خانه‌های بزرگ در تهران (و احتمالاً برخی شهرستانها) هشتی می‌گفتند ولی سابقه این اصطلاح در زندان، احتمالاً مربوط می‌شود به زندان قزل‌قلعه در زمان شاه. آنجا در ورودی، مسیری وجود داشت که از یکطرف به محل استقرار زندانبان و طرف دیگر وارد بند می‌شد. به این قسمت که آستانه و ورودی بند بود زیرهشت می‌گفتند. بعدها هم قسمت ورودی و درگاه اصلی بند به زیرهشت معروف شد. حتی به ورودی راهرو اصلی زندان هم، زیرهشت‌زندان می‌گویند.

## ۵

روز بعد باز تعدادی از بچه‌ها را در دو نوبت برای بازجویی بردند و من ماندم. درد و ورم پاهایم کمی خوابیده بود. حوالی ساعت ده پاسداری با لباس پلنگی، قدی کوتاه و ریشی خرمایی وارد شد و گفت: همه بنشینند. خودش هم در آستانه در نشست. ظاهراً می‌خواست با یادآوری سابقه‌اش در فلسطین و زندان شاه کمی خودش را ارضا و ما را گمراه کند.

اول توضیحاتی راجع به شرایط زندان در زمان شاه داد و گفت:

- *اون زمان در هر سلول، ۸-۷ زندانی بیشتر نبود. شما این تعداد ثنصت هفتاد نفر رو خودتون به ما تحمیل کردید...*

در قسمتی از صحبت‌های پراکنده و بی‌سروته جمله‌یی گفت که غبار خستگی و بی‌حوصلگی از چهره‌ها پاک شد و نگاه‌ها در تلاقی مشترک به نقطه‌یی در کنج سلول درخشید.

(در حالی که انگشت اشاره دست راستش را به گوشه سمت راست سلول روانه کرد):

*در همین سلول مسعود رجوی به زندانیان خط می‌داد و برانشون کلاسه‌های فلسفه و تاریخ می‌ذاشت. در همین سلول و در همین هواخوری آن قدر با طالقانی حرف زد تا اون پیرمرد هم از راه بدر کرد...*

ابله نمی‌دانست با این حرف‌ها نه تنها قداستی خاص به سلول بخشیده، بلکه هرکس قدر و قیمت خودش را در ادامه مسیری که یک‌روز در همین سلول توسط “مسعود” جریان داشت، فهمیده و به آن افتخار می‌کند.

حرفهایش تمام نشده بود که با ورود چند تازه وارد که همه آس‌ولاش و

زخمی بودند بساطش را جمع کرد و رفت.

فرهاد(ع) جوانی ریزنقش و خوشرو با قدی کوتاه، سری طاس که شلوار سیاه کُردی به تن داشت و آثار کابل بر سر و رویش برجسته بود، وارد شد. هیبت نگاهی به زخمهای سر و صورتش انداخت و گفت:

- چرا این بلا رو سرت آوردن؟

فرهاد(ع) با لبخندی که مظلومت و شیطنت را درهم آمیخته بود، گفت:

- میگویند تو محافظ مسعود رجوی بودی. آن قدر باید کابل بخورم تا یادم بیاد

محافظ بودم.

مکشی کرد و ادامه داد:

- اگه قد و قواره‌یی داشتیم یا هیکلم به این حرفها می‌خورد دلم

نمی‌سوخت.

پیرمردی با مو و ریشی سپید، صورتی سرخ و گندمگون و کمی چاق و متوسط، لنگان‌لنگان خودش را به گوشه‌یی رساند و آرام نشست. بعد از چند دقیقه از فضای گرمی که بین بچه‌ها بود فهمید مزدور یا نفوذی بین ما وجود ندارد. دوباره نگاهی به اطراف انداخت، نفس راحتی کشید و گفت:

- ۳ تا از بچه‌هام رو اعدام کردن. یک ماه پیش دنبال دختر کوچکترم اومدن

خونه و منو دستگیر کردن.

پاهایش آن قدر کابل خورده بود که از فرم خارج شده و گوشت اضافه آورده بود. گفتم:

- پدر، چی ازت می‌خوان؟

- به خدا نمی‌دونم چی می‌خوان. چون می‌دونن دخترم هر جا باشه به من

نمی‌گه. فقط می‌خوان آزارم بدن...

عبدالله نوروزی با چهره جنوبی که پیراهنی آبی و گشاد بر تن داشت، پاهای برهنه‌اش به شکل ناجوری ورم کرده و چند ناخنش افتاده بود، درحالی که به سستی راه می‌رفت، با حالتی برافروخته گفت:

- یه ماه پیش دادم رو به خاطر من از سرکار دستگیرش کردن. بعد از یک هفته که من دستگیر شدم، هنوز دست از سرش بر نمی‌دارن. امروز تو شعبه دیدم پاهاش شده متکا<sup>۳</sup>.

در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد و صدایش کمی دورگه شده بود مکثی کرد و گفت:

- باز هم می‌زنش.

ظاهراً برادر بی‌گناهِش را در برابرش شکنجه کرده بودند تا اعتراف کند. گرم صحبت با هیبت غلامی بودم که دوباره در باز شد و مرد مُسنی با کت و شلوار قهوه‌یی وارد شد. سپیدی اطراف شقیقه، نگاه تیز و لبخند گرمی که در صورت گندمگونش می‌درخشید، جلوه خاصی به رفتارش می‌داد. با آرامش و طمأنینه، خودش را مشتاق<sup>۴</sup> معرفی کرد و کنار محمود(ح) نشست. تعدادمان زیاد شده بود و تقریباً همه مجروح بودند و جای استراحت نداشتیم. جلسه و نشستی با حضور همه افراد تشکیل شد و ضمن تقسیم مسئولیتها قرار شد برای پیگیری امکانات درمانی، بهداشتی و صنفی با پاسدار و مسئول بند برخورد کنیم.

محمود(ر) مسئول پیگیریهای صنفی شد. محمود(ح)، محمدرضا و من و چند نفر دیگر هم مسئولیت امداد، بهداشت، محل استراحت، تنظیم

<sup>۳</sup> بر اثر شدت ضربات کابل پاها به سرعت ورم می‌کرد و به شکل متکا درمی‌آمد.

<sup>۴</sup> حدس می‌زنم از کادرهای قدیمی سازمان و یکی از زندانیان سیاسی رژیم شاه بوده که اسمش هم مستعار بود. از سرنوشتش خبر ندارم و فکر می‌کنم اعدام شده باشد.

زمانبندیهای توالی و حمام (که هنوز نداشتیم)، برنامه‌های جمعی و نخ سوزن و... را پذیرفتیم.

البته هیأت دولت و کابینه جدید سلول، هیچ وسیله و امکانی برای سرویس‌دهی و خدمات نداشت. مثلاً مسئول امداد همه سرمایه‌اش یک پماد تاریخ مصرف گذشته سالیلات بود و مسئول نخ و سوزن دو عدد سوزن و یک قرقره داشت که به نوبت بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد. غیر از اینها هیچ امکان و وسیله‌ای در سلول پیدا نمی‌شد. شب برای توالی، مسواک زدن و شستن ظروف ۱۵ دقیقه وقت دادند. راه آب یکی از سه توالی گرفته و دو آفتابه شکسته بود. هنوز سی نفر در صف بودند که با شلاق و کابل همه را داخل سلول کردند. هر چه در زدیم و گفتیم بچه‌ها از درد به خود می‌پیچند توجهی نکردند. شب سختی بود. اکثر بچه‌ها از پنج ساعت قبل منتظر توالی بودند و حالا ناچار بودند لااقل هشت ساعت دیگر صبر کنند. این ساده‌ترین روش برای به هم ریختن افراد و نوعی فشار روانی بود. بیماران از شدت درد عرق کرده و در سکوتی سرد در خود می‌پیچیدند. پیرمرد که طاقتش تمام شده و دیگر تحمل نداشت به سمت در خیز برداشت و در حالی که محکم به در می‌کوفت فریاد زد:

- نامردا چی می‌خواین از جون این بچه‌ها. مگه دین و ایمون ندارین، تُف به روتون. اسم خودتونو میذارین مسلمون؟

دریچه باز شد. بچه‌ها تلاش کردند با پرخاشگری و اعتراض جمعی پیرمرد را در ببرند:

- از دیروز تعدادمون ۳۰ نفر اضافه شده، یکی از توالی‌ها خرابه و آفتابه‌ها شکسته...

- چه جواری توده پونزده دقیقه هفتاد نفر...

پاسدار حرف بچه‌ها را قطع کرد:

- فکر کردید ما خریم؟ نمی‌دونیم شما منافقا واسه این که به نظام ضربه  
بزنید تو مستراب آشغال می‌ریزین تا چاه بگیره، آفتابه‌ها رو هم خودتون سولاخ  
کردین... یه بار دیگه در بزنین خوردتون می‌کنم.  
شک نداشتیم با شکستن آفتابه‌ها و بستن راه آب می‌خواستند فشار را بیشتر  
و مضاعف کنند.  
آن شب هم لابه‌لای ناله‌های بی‌صدای بچه‌ها کیپ تا کیپ و فشرده  
خوابیدیم.

## ۶

**ق**بل از طلوع آفتاب با صدای عربده‌پاسداری بیدار شدیم:

- فقط ۱۰ دقیقه واسه وضو وقت دارین.

طبق هماهنگی قبلی یک صف از بیماران برای استفاده از دو توالت سالم و  
صفی هم از بقیه افراد برای توالت خراب تشکیل شد. در این صف هر نفر ده  
ثانیه بیشتر وقت نداشت و اغلب بچه‌ها با توجه به مشکلاتی که در این صف  
بود آن‌را انتخاب می‌کردند تا فشار کمتری متوجه بیماران شود.

بعد از نماز به دلیل خستگی و بدخوابی شب قبل خوابم برد. یکساعت بعد  
با روشن شدن هوا پلک‌هایم به آرامی و سختی باز شد. احساس غریبی داشتم.  
انگار سر و صدایی شنیده بودم. سرم را کمی بلند کردم، یک نفر با ریش  
نسبتاً بلند و قامتی خمیده نزدیک دیوار ایستاده بود. نور بی‌رمق و ضعیفی که  
به سختی از لای نرده‌های افقی پنجره عبور می‌کرد، سایه‌یی از نیم‌رخش را

بر دیوار نقش کرده بود. به سایه و نیم‌رخش خیره شدم، خیلی شبیه یکی از بچه‌هایی بود که یکماه قبل در روزنامه خبر اعدامش را خوانده بودم. فکر کردم خواب می‌بینم خوب چشم‌هایم را با انگشتان اشاره مالیدم. نیم‌خیز شدم و به سایه زل زدم. خدای من! یعنی این محمدرضاست؟ لنگان‌لنگان تکانی خورد، در گوشه‌یی جا باز کرد و نشست. می‌خواستم به سمتش بروم ولی تردید داشتم.

بچه‌ها فشرده و کتابی خوابیده بودند به طوری که اگر از جایم بلند می‌شدم آن‌جا پر می‌شد. با خودم گفتم «تازه محمدرضا که اعدام شده...» با حساب و کتاب این‌که رفتارم طوری نباشد که جلب توجه کند، با تکان دادن دست سعی کردم توجهش را جلب کنم، آرام گفتم:

– اخوی!، ش، ش...

سرش را بالا کرد، دیدم محمدرضاست.<sup>۵</sup> چشمش که به من افتاد چهره‌اش باز شد و با لبخندی صدف سپید دندانهایش در صورتی کبود و رنگ پریده درخشید. بدون هیچ ملاحظه‌یی با لگد کردن چند دست و پا به سمتش رفته و بغلش کردم:

– لا مصب کجایی تو؟ کی اومدی؟

– دیشب از پل رومی آوردنم، یکی دو ساعت پیش انداختنم تو این سلول.

– حسن کجاست؟ بهروز هم با شماهاست؟<sup>۶</sup>

– جفتشون اتاق بغلن.

– فهمیدی خبر اعدامت رویه ماه پیش تو روزنامه‌ها چاپ کردن؟

– نه بابا!

---

<sup>۵</sup> محمدرضا لاچین‌پور

<sup>۶</sup> حسن سیار و بهروز سلیمیان

- حدود یه ماه پیش، دیدم صفحه اول کیهان نوشته ۱۴ تن از اعضای منافقین دستگیر و اعدام شدن. سریع روزنامه رو باز کردم دیدم اسم تو و حسن و بهروز سلیمیان نفرات آخر لیسته. آخرش هم نوشته بود لازم به یاد آوری ست که ۴ نفر آخر جزء اعضای اصلی و فعال منافقین هستند. فهمیدم هیچی ندارن. هیچ کدوم از بچه ها هم نتونستن بگیرن. چون بهروز که بنده خدا سرباز بود. مگه کاری کرده بود؟

- نه بابا! هیچ کدوم کاری نکردن. من و حسن با موتور می رفتیم؛ یه بسته اعلامیه و یه نارنج که معلوم نبود سالم باشه هم همراهمون بود. چون دیر شده بود، حسن خیلی تند می رفت و همین توجه پاسداران رو جلب کرد و افتادن دنبالمون، حسن گازشو گرفت، هر چی گفتم یواش توجه نکرد. صد تا می رفت که یهو یه ماشین پیچید جلومون و محکم زدیم بهش. اعلامیه ها رفت هوا و نارنجک افتاد زمین. خودمونم درب و داغون شدیم. پاسداری که دنبالمون بود سریع اعلامیه ها و نارنج رو برداشت، ما رو سوار یه لندکروز کرد و رفتیم زیر بازجویی. با اولین ضربه بیهوش شدم. وقتی چشم باز کردم متوجه شدم آوردنم بیمارستان. اول دکترا جواب کرده بودن ولی پاسدارا خیلی تلاش کردن که نمیرم تا اطلاعات ازم دربیارن. بعد از چند شب با این که چشمم سیاهی می رفت بیهوش اومدم. دیدم دستم با دستبند به تخت بسته شده و دو نفر ریشو بالای سرم وایستادن. از همونجا بازجویی شروع شد. دکتر بیمارستان اعتراض کرد، گفتن فردا می بریمش. شب پرستار شیفت که فهمید اسمم چیه، اومد بالا سرم گفت تو با خانم لاجین پور که نرس فلان بیمارستانه نسبتی داری؟ گفتم خواهرمه. صبح دیدم خواهرم با لباس بیمارستان بالا سرم داره اشک می ریزه. پاسدارا که بو برده بودن؛ قبل از ظهر منتقلم کردن.

از صدای پچ پچ مان نفرات اطراف بیدار شدند. قرار گذاشتیم برای این که

ارتباطمان در بیرون از زندان لو نرود، روابطمان را خیلی علنی نکنیم. چند نکته هم در مورد شرایط سلول و پرونده خودم گفتم.

صدای پاسدار بند که چای آورده بود بلند شد. با بیدار شدن بچه‌ها از هم جدا شدیم. بعد از صبحانه طاقت نیاوردم و به بهانه‌ی کنارش نشستم و از شرایط حسن و بهروز و پرونده‌شان سؤال کردم. فهمیدم هر سه نفر تا نقطه‌مرگ کابل خوردند، و هیچ جای سالمی در بدنشان نمانده بود و هر روز زیر سنگین‌ترین ضربات کابل جان می‌کندند. بازجو فقط یک سؤال داشت: “چند تا پاسدار کشتی؟” و آنان که دیگر تحمل ضربات سنگین کابل روی زخم‌هایشان را نداشتند و ترجیح می‌دادند که زودتر اعدام شوند به‌دروغ گفتند پاسدار کشته‌اند. از این لحظه مرحله‌ی جدیدی از بازجویی شروع شد. محمدرضا گفته بود سه پاسدار کشته و بهروز سلیمیان هم که تحملش برای ضربات کابل به‌پایان رسیده بود، پذیرفت چند پاسدار کشته. بازجو می‌گفت: با چه سلاحی زدی؟ کجایش زدی؟... بهروز می‌گفت: تو مغزش زدم ترو خدا زودتر اعدام کنین...

تمام روز به بهروز و حسن فکر می‌کردم. بهروز سلیمیان که تنها یادگار و عشق مادرش بود، در فاز سیاسی به‌دلیل علاقه‌ی که به سازمان داشت روزها کنار دکه‌ی که در خیابان نواب داشتیم می‌ایستاد. او را از نزدیک می‌شناختم. یک بار هم با حمید سلیمانی به منزلشان رفته بودم. قدی بلند، سبزه‌رو با ابرویی پیوسته و نگاهی صبور و دوست داشتنی داشت.

تلاش می‌کرد رابطه‌ی محدودی را که با سازمان داشت حفظ کند که با یک اتفاق ساده دستگیر شد و امروز در آرزوی اعدام و خلاصی از کابل در زخم‌هایش می‌غلطید.

حسن سیار، در ایران ناسیونال کار می‌کرد. مدتی برادرش، علی، مسئول

بود. در سال ۵۹ به دلیل کارها و احتمالاً خصوصیات مشترکمان خیلی با هم چفت شدیم. در همان ایام که دکه و چادری کنار سینما دینا (نبش وصال شیرازی) داشتیم، تقریباً همه وسایلش را (ضبط بزرگ استریو، میز...) به بهانه‌یی از خانه آورده بود. پیکان سفید رنگی هم داشت که تقریباً ملی بود. مادرش که معمولاً سربه‌سرمان می‌گذاشت، می‌گفت:

حسن همه وسایل خانه را ملی کرده و ما جرأت نمی‌کنیم چیزی بخریم چون می‌گه یکی از بچه‌ها احتیاج داره و میاره برای سازمان.<sup>۷</sup>

حسن هم مثل محمدرضا و بهروز در شکنجه‌گاه پل رومی (در تجریش) زیر ضربات طاقت‌فرسای کابل قتل چند پاسدار را به‌گردن گرفت. این شکنجه‌گاه در اصل محل نگهداری زندانیان مواد مخدر بود و به دلیل شرایط غیربهداشتی و رفتار وحشیانه به “جزیره مئومئو” معروف شد. حالا شکنجه‌گران درصدد بودند علت و محل قتل، انبار سلاح و بقیه چیزهایی که وجود نداشته را نیز با کابل از بدن‌های تکیده و زخمی‌شان بیرون بکشند.

آن‌روز هم طبق معمول صبح تعدادی برای بازجویی رفتند و بعد از ظهر آتش‌ولاش برگشتند. بقیه بچه‌ها مثل پروانه دورشان چرخ می‌زدند. یکی باند می‌پیچید، یک نفر آب‌قند درست می‌کرد و چند نفر هم ماساژ می‌دادند. بعد از شام بساط تُرنا بازی راه انداختیم. در این برنامه دوستان ایتالیایی هم که تحت تأثیر مقاومت و روحیه جمعی بچه‌ها قرار گرفته بودند، فعالانه وارد شدند. دینو ترانه‌یی ایتالیایی خواند و کلودیو با لهجه شیرینی که

---

<sup>۷</sup> بعدها شنیدم کمیته‌یی که در میدان جمهوری (۲۰۰ متری خانه‌شان) مستقر بود، بعد از دستگیری حسن با تهاجمی که به خانه‌شان داشتند، همه چیز را درب‌وداغان کرده و مادرش را حسابی زیر کتک گرفته و چند ماه بعد خبر اعدام حسن و برادرش علی را به مادرش دادند.

خیلی هم فارسی نبود، برایمان ترجمه کرد.  
 هیبت غلامی برنامه دادگاه آرش و تهرانی (از بازجویان معروف ساواک  
 که بعد از انقلاب از تلویزیون پخش شد) را چنان با تسلط اجرا کرد که  
 اگر به او نگاه نمی کردیم انگار خود آرش یا تهرانی حرف می زدند.  
 من هم ضمن میان پرده کوتاهی که با کمک هیبت و محمود(ح) اجرا  
 کردم، به یاد بهروز و حسن شعری از شاملو خواندم:

آنک، قصا بانند

بر گندرگاهها مستقر

با کنده و ساطوری خون آلود،

روزگار غریبی ست نازنین

و تبسم را بر لبها جراحی می کنند

و ترانه را بر دهان،

شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد

کباب قناری

بر آتش سوسن و یاس

روزگار غریبی ست...

با پایان برنامه، پاسدار بند، تعدادی پتوی سربازی کثیف آورد و گفت:

- نه اضطراری داریم. نه دارو و نون اضافه. از محوم هم خبری نیست

سریع بخوابین.

مشغول مرتب کردن پتوها بودیم که صدای سنگین رگبارها، دوباره  
 نفسها را در سینه ها حبس کرد. بیش از صد و پنجاه ستاره به خاک افتادند.  
 حالت استراحت گرفتیم. از این که درد بدنم کم شده بود و می توانستم  
 (اگر جاداشتم) طاق باز هم بخوابم احساس خوبی داشتم. با این فکر که

چگونه در زمانبندی توالی به دور از چشم پاسدار لحظه‌یی دریچه سلول بغل را باز کرده و حسن و بهروز را بینم خوابم برد.

## ۷

**ص**بح ساعت هشت پاسدار عبوس دریچه را باز کرد و اسامی نفرات بازجویی را خواند. مطمئن بودم امروز هم اسمم نیست، اما برخلاف تصورم، پس از چند لحظه مرا برای بازجویی صدا کرد. لبخند سردی روی لبانم نشست. محمدرضا لاچین‌پور نزدیک شد و گفت:

- فکر می‌کنی کسی دستگیر شده؟

- نه بابا هیچی ندارن. دیدن ورم پام داره میخوابه نگران شدن.

قبل از وارد شدن به راهرو دادسرا نفرات را تقسیم کردند و در مقابل اسم من گفت: "شعبه ۴". احساس طفلی را داشتم که به‌زور می‌خواستند دست و پایش را با آمپولی بزرگ سوراخ کنند. به‌محض نشستن، بوی مشمئزکننده بازجو به مشامم خورد. بدون هیچ سؤال و جوابی دو دستم را کشیده و به تخت بستند.

تصمیم داشتم امروز ضربات کابل را شمارش کنم و به این سؤال جواب بدهم که تا ضربه چندم هوش و حواسم سر جایش است. اما، با دومین ضربه از این تصمیم منصرف شدم. امکان شمارش نبود چون ذهن در هر لحظه درگیر تنشهای ناگهانی و شوکهای عصبی بود. داد زدم:

- واسه چی می‌زنین؟ آخه چی می‌خوانین از جونم...

اما چیزی نگفتند. بعد از مدتی بازجو نفس‌زنان گفت:

- پاشو چارت تشکیلاتی مدرسه رو بکش تا بگم چی میخوام.

- بابا من چارت چه میدونم چیه!

- مٹ سنگ دروغ میگی، چرا گفتی سازمانو نمی شناسی؟ این داستانا چی

بود نوشتی؟

هنوز نمی دانستم چه اطلاعاتی دارد. آیا بلوف می زند یا کسی چیزی گفته.

بازجو مکشی کرد و ادامه داد:

- حمید سلیمانی کجاست؟ فرید شاهین، ابوالفضل سبزواری، رضا(س)،

رضا(ح) و... کجا هستند؟

- چند تاشونو می شناسم ولی آدرس خونه شونو ندارم.

بازجو که دید باز هم خودم را به کوچه علی چپ می زنم و ناشیانه عادی سازی

می کنم با عصبانیت ضربه یی به سرم زد و پرسید:

- آشغال منافق تو که تا دیروز هیچکی رونمی شناختی؟ چرا نگفتی تو مدرسه

فعال بودی؟ چرا نگفتی خونه تون همیشه نشست میذاشتین؟...

- قبل از ۳۰ خرداد فعالیت آزاد و قانونی بود.

- پس چرا نگفتی؟

- ترسیدم بگم ولم نکنین.

دست و پایم را باز کرد و روی صندلی دسته داری که گوشه اتاق بود

نشاند. چشمبندم را کمی بالا زد و کاغذی داد که رویش چند سؤال در مورد

چارت تشکیلاتی مدرسه نوشته بود. کاغذ را که گرفتم. تهدید کرد:

- اگه طفره بری یا بازم شروع کنی داستان سرایی ریزریرت میکنم.

ضمن ساده سازی، روابط علنی آن دوران را با به کارگیری واژه های مثل:

“احتمالا”، “مطمئن نیستم”، “شاید” و... نوشتم.

سؤال دیگری درباره فعالیتهایم نوشت. با توضیحی مفصل و بی سر و ته

سعی کردم ثابت کنم قبل از ۳۰ خرداد رابطه‌ام با بچه‌ها قطع شده. کاغذ را خواند و گفت:

- ۳۰ خرداد چیکار کردی؟

- خبر نداشتم، تو محل خودمون بودم.

با عصبانیت کاغذ را پاره کرد، همان‌جا با کابل به جانم افتاد:

- نیم‌میلیون آشغال ریختن تو خیابون، به هر کی میگی میگه من نبودم، اگه

تو نبودى پس کی بود؟

دوباره مرا به تخت بست و شروع کرد. تقریباً با هر ضربه سؤالی می‌پرسید. از لابه‌لای سؤالاها فهمیدم اطلاعات بازجو مربوط به سال ۵۹ است و از کسی گرفته بودند که یکی دو بار هم به خانه ما آمده بوده و بقیه حرفها و تهدیدها هم بلوف بود.

بازجو دوباره روی ۳۰ خرداد متمرکز شد. خوب می‌دانستم از ۳۰ خرداد حسابی سوخته‌اند و به‌سادگی کوتاه نمی‌آیند. یک لحظه به ذهنم زد قبول کنم شاید دیگر کابل نخورم ولی ترسیدم بدتر شود. بعد از عوض شدن کابلی که به‌شیوه‌چوب کبریتی پشتم می‌نشست، با اولین ضربه احساس کردم میخی وارد نخاع یا استخوانم شده، بی‌اختیار جیغی کشیدم و گفتم:

- نامرد! بس کنین. چرا بیخود می‌زنید؟

ملافه‌بزرگ و خون‌آلودی در دهانم پیچید، مکشی کرد و پرسید:

آدرس رضا(س) کجاست؟

از حماقتش تعجب کردم چون این رضا(س) همان بود که در کمیته با محمل اکثریتی آزاد شده بود و آدرسش را کمیته هم داشت. گفتم:

تا حالا خونه‌شون نرفتم.

دوباره شروع کرد. دیگر تحمل نداشتم، سعی می‌کردم خودم را قانع کنم

که اگر آدرسش را بگویم، عیبی ندارد. دنبال بهانه‌یی بودم که درد را لحظه‌یی به تأخیر بیندازم. گفتم:

- صب کن، بس کنین... می‌گم. خونه‌شون چهار راه رضایی سر خیابون بریانک تو یه کوچه بزرگه که میره تو یه کوچه کوچکت، یه بار هم بیشتر نرفتم خونه‌شون خوب یادم نیست.

دست و پایم را باز کرد. کاغذی داد و گفت:

- کروکی و آدرس این چند نفر رو بکش.

این بار صندلی دسته‌دار، در ابتدای اتاق و رو به دیوار بود. چشم‌بندم را کمی بالا زدم دیدم روبه‌رویم کاغذی به دیوار چسبیده که رویش با ماژیک مشکی نوشته: "النجاة فی الصدق" از دیدن این جمله حسابتی حرصم درآمد، بدترین فحشی که بلد بودم از ذهنم گذشت.

می‌خواستم وقت تلف کنم. برای یکی از آدرسها دو خط موازی به نشانه خیابان اصلی، وسط صفحه کشیدم، چند خط زوجی هم بر آن عمود کردم، داخل دو خط اول، خیابان آذربایجان و کنار خطوط عمودی هم نام خیابانی را نوشتم، پایین صفحه توضیح دادم: "فکر می‌کنم یکی از فامیلهای رضا(ح) در خیابان آذربایجان مغازه داره چون یک روز نیش سلسبیل از ماشین پیاده شد و گفت میرم مغازه فامیلمون تو آذربایجان". پشت صفحه هم کروکی نفر اول را به‌نحوی کشیدم که اگر آدرس را داشته باشند هم بتوانم دفاع کنم و بگویم اسم خیابان را اشتباه گرفتم.

چند دقیقه بعد کاغذ را گرفت و گفت:

- کجای خیابون آذربایجان؟

- نمیدونم.

- این کروکی به‌درد عمه‌ت می‌خوره.

بعد چند سؤال روی کاغذ در رابطه با فعالیتها و مواضع تشکیلاتی و شرکت در میتینگها و مراسم مختلف تا زمان دستگیری نوشت و گفت:

- این آخرین شانس توست. ما همه چی رو میدونیم تمام دوستانم دستگیر شدن. اگه صادقانه همه چی رو نوشتی مدت کوتاهی میمونی بعد آزاد میشی و میری دنبال خونوادت والا هر روز با این کابلا سر و کار داری.

شک نداشتم که افراد زیادی دستگیر نشده‌اند و همه اطلاعات بازجو هم محدود به حرفهای یکی دو نفر است که مدت کوتاهی در فاز سیاسی فعال بوده‌اند والا این قدر روی ۳۰ خرداد و آدرس رضا(س) و چند نفر دیگر که هیچ ارزش اطلاعاتی نداشت تأکید نمی‌کرد.

طبق سناریو قبلی، خودم را جوانی مرفه و درسخوان معرفی کردم که به دلیل آشنایی قبلی با تعدادی از بچه‌های مدرسه به سمت آنان گرایش پیدا کرده بوده‌ام و مدتی هم در فاز سیاسی به آنان کمک کردم. مثلاً از طبقه دوم خانه که در اختیار من بود گاهی اوقات، برای کارهای تبلیغاتی، خواندن نشریه و بولتن جمعی استفاده می‌کردند. درباره سؤال شرکت در مراسم و راهپیمایها، شرکت در سخنرانی آینده انقلاب "مسعود" در دانشگاه تهران و راهپیمایی هفت اردیبهشت مادران را قبول کردم تا هم فشار کمتر شود و هم بتوانم زیر بار بقیه موارد نروم.

بازجو کاغذ را گرفت و در حالی که به راهرو هدایت می‌کرد با عصبانیت و لحن تهدیدآمیزی گفت:

- بازم داستان سرایی کردی.

همزمان یک زندانی دیگر را بلند کرد و به تخت بست.

حرفهای بازجو و جوابهای خودم را مرور کردم. در بین طنین سنگین صداها که تا اندازه‌ی گوشم به آنها عادت کرده بود این جمله بازجو در مغزم

پيچيد: “بعد از چن ماه آزاد ميشي و ميري سراغ خونودات”.

«آيا روزي مي رسد كه از اين شكنجه گاه بيرون بروم؟ نه! امكان ندارد  
كسي را كه ناظر اين وحشيگريها بوده، آزاد كنند. حتي كساني كه اشتباهي  
يا به خاطر عزيزانشان دستگير شده اند، اگر شاهد شرايط ضدانساني شعبه ها  
باشند، هرگز رنگ زندگي را نخواهندديد...»

تصاوير و خاطراتي از شيطنتها و آرزوهاي دوران كودكي تا روز دستگيري  
مثل فيلم از برابرم گذشت: چقدر سربه سر آنها مي گذاشتم، چقدر مي خنديدند،  
چقدر رازدار و باوقار بودند. تجسم نگاه نوازشگر و باراني مادر و اضطراب  
و بيقراري و مهرباني خواهران، مرا با خودش برده بود كه صدای فريادهای  
زني تكانم داد و به خود آمدم. صدا واضح و نزديك بود. در حالي كه ضربات  
سنگين كابل پياپي بر او فرود مي آمد، او شعار مي داد و از آرمان آزادي مردم  
دفاع مي كرد. از صدای كابل و فريادش حدس مي زدم كابلي كه سرش مثل  
ميخ تيز است لای زخمها كشيده مي شود. بازجو گفت:

– شما آن قدر وضعتون خرابه كه (نامفهوم) هوادارتون شده.

در پاسخ به اين سوزش شكنجه گر، آن زن مجاهد گفت:

– ابله! اين نشانه غيرت او و قدرت ماست.

تحمل شنیدن همين حرفهاي كوبنده اش را نداشتند و پي در پي ملحفه را  
در حلقش فشار مي دادند ولي خروش رزمنده آزادي پايان نداشت.

در اين فكر بودم كه در اين مرحله از كابل خوردن كه ذهن از حركت  
مي ايستد و تمرکز داشتن، شوخي و شعاري بيش نيست، او چگونه با اين  
استحكام مقاومت و دفاع مي كند.

صدا به تدريج ضعيف و لحظاتي بعد محو شد و ترديدی نبود كه آن شيرزن  
مجاهد را در زير شكنجه به شهادت رساندند.

احساسی دو گانه داشتم. هم حس ضعف و هم احساس افتخار. هم بیتابی و هم اقتدار. لحظه‌یی بعد، تنها حس سربلندی و پایداری؛ بقراری و ماندگاری. انگار با این حادثه خون جدیدی در رگ‌انم تزریق شده بود.

با صدای “بندیها پاشن” سریع بلند شدم، احساس خوبی داشتم. احساسی که هرگاه چنگ در چنگ شدن با دشمنان آزادی در من شدت می گرفت تکرار می شد: “چقدر زندگی زیباست”.

شاید به خاطر همین احساس بود که دقایقی بعد وقتی در مسیر بند، پاسداری پام را با پوتین محکم کوبید و گفت: “مگه کوری” و به دنبال آن چند پاسدار با لذت بردن از این صحنه خندیدند، نه تنها هیچ احساس درد نکردم، بلکه ته دلم به این جانیان ابله خندیدم.

به بند که رسیدیم دلم باز شد. در همین چند ساعت که نبودم دلم برای بچه‌ها تنگ شده بود. وقتی در سلول باز شد با تعجب دیدم هر کس در گوشه‌یی کز کرده، چند نفر با هم پیچ پیچ می کنند. گفتم:

- چی شده؟

اما کسی چیزی نگفت. از محسن که به سمت آمد پرسیدم چه خبر شده؟  
 - یه ساعت پیش اون پاسدار چاقه منصور و اون دو نفر که تازه اومده بودن رو صدا کرد و گفت تا ده دقیقه دیگه با کلیه وسایلتون آماده شین. منصور گفت: باید قبل از رفتن چن دقیقه برم این بغل. درو باز کردند بچه‌ها همه غسل شهادت کردن، داشتیم روبوسی می کردیم که منصور تا پاسدارو دید گفت یادم رفت مسواک بزنم چن دقیقه دیگه وقت می‌خوام. پاسداره که دستشو گرفت ببره، بچه‌ها همه‌مه و اعتراض کردن. منصور هم که مسواکش دستش بود خودش رفت سمت دستشویی. دیگه نداشتن تو سلول بیاد از همونجا بردنش. سکوت پر معنایی در سلول سایه انداخته بود. محمود (ح) گفت:

- بابا معلوم نیست کجا بردنشون. شاید دو روز دیگه برگردن.

چند نفر از بچه‌ها برای رسیدگی نزدیک شدند چون فضا به اندازه کافی سنگین بود گفتم:

- هیچ خبری نبود فقط پشت در نشسته بودم. اینجا خبری نبود؟ امروز چه کشفی داشتین؟

بیژن نزدیک شد، لبخندی زد و گفت:

- امروز کشف کردیم شیبیش از سر و کولمون بالا میره. تو چی کشف کردی؟

- النجات فی الصدق!

ضمن شام متوجه حضور چهار پنج نفر جدید شدم. با اشاره‌یی به هیبت، که کنارم بود، پرسیدم:

- وضعیتون چطوره؟

- اون که اون گوشه نشسته لباس راه‌راه داره یکم مشکوکه. هیچی نمیکه زیاد تو خودش. اونکه با کلودیو حرف میزنه اسمش "محمد" ۸. عکاسه. میکه پل رومی بوده ولی محمدرضا اونو ندیده. بنظر آدم خوبی میاد ولی خیلی ناراحته. بغل دستت هم اسمش رحیمه.

محمدرضا لاچین‌پور که نگران وضعیت پرونده‌ام بود به بهانه جمع کردن سفره‌یی که هیچ آت و آشغال و خرده‌نانی هم نداشت نزدیک شد و گفت:

- چه خبر بود؟

- هیچی یکی از بچه‌های دانش آموزی اطلاعاتی از مدرسه بهشون داده ولی مهم نیست.

- چیزی هم از "حمید" پرسیدن؟

– آره، ولی مربوط به فعالیتهای مدرسه بود، فعلاً هیچ اسمی از شماها و بقیه بچه‌ها نیس.

از لحظه‌یی که منصور و مهمان تازه واردمان را بردند، بچه‌ها آرام و قرار نداشتند، ظاهراً همه منتظر صدای رگبار بودند، ولی هیچ کس چیزی نمی‌گفت. مشغول آماده کردن برنامه بودیم که صدای تیرآنها همه نگاهها را به پنجره دوخت. هر کس در ذهنش دنبال جمله یا خاطره یا برنامه‌یی بود که بعد از تیرباران به یاد شهدا در سلول اجرا کند. تیر خلاصها شروع شد و دیگر هیچ کس نمی‌شمرد. فضا خیلی ملتهب و عصبی بود. با شنیدن صدای شعار، یکی از بچه‌ها گفت:

– دیگه منصور<sup>۹</sup> پیشمون نیست.

– خوش به حالشون راحت شدن.

با این که به دو نفر در سلول کمی مشکوک بودیم برنامه را با مقدمه‌یی کوتاه که آقای مشتاق (با یکی دیگر از بچه‌ها) از نقش و جایگاه شهدا گفت شروع کردیم. بدون هیچ هماهنگی قبلی هر کس ترانه یا شعری خواند، یکی از بچه‌های غیرمذهبی ترانه کاروان بنان را با لحن و صدای زیبایی خواند و بعضی از بچه‌ها همراهی می‌کردند:

با ما بودی

بی ما رفتی

چو بوی گل به کجا رفتی...

به محض اتمام ترانه، عیسی شعر زیبایی با صدای بلند خواند، محمد(ر) در حالی که اشک می‌ریخت جمله‌یی کوتاه و شعری پراحساس دکلمه کرد.  
ترانه "امشب در سر شوری دارم" هم توسط یکی دیگر اجرا شد. رحیم

<sup>۹</sup> فامیلش را فراموش کرده‌ام.

ترانه‌یی آذری خواند و دیگری یک ترانهٔ محلی را چنان باسوز اجرا کرد که حتی دینو و کلودیو و سایر افرادی هم که ظاهراً سیاسی نبودند اشک ریختند. من هم بعد از یکی از ترانه‌ها شعر “خطابهٔ تدفین” را که بخشی از آن را فراموش کرده بودم (و ضمن اجرای برنامه تلاش می‌کردم طوری در ذهنم وصله و پینه‌اش کنم که خیلی آبروریزی نشود) خواندم:

...کاشفان چشمه

کاشفان فروتن شوکران

جویندگان شادی در مجری آتشفشانها

شعبده‌بازان لبخند در شبکلاه درد

...در گذرگاه پرنده‌گان می‌ایستند

خانه را روشن می‌کنند

و می‌میرند.

بعد از برنامه، در حالی که آماده استراحت می‌شدیم از بیژن پرسیدم:

– جریان شپیش چیه؟

– هیچی/امروز فهمیدیم تولد لباسمون پر از شپیشه. اگه یه هفته دیگه حموم

نریم و لباسمونم نشوریم جک و جونور اینجا رو پر می‌کنه.

“محمد” وارد شد و گفت:

– قرار شده هر روز یه ساعت بعد از ناهار مسابقهٔ شپیش‌کشی راه بندازیم.

مسئول این کار بیژن بود، هر کس تعداد بیشتری شکار می‌کرد جایزه‌یی داشت که آخر هم معلوم نشد چیست.

روز بعد، پس از ناهار شروع کردیم. قبل از هر چیز لای درز زیرپوشها را نقطه به نقطه بازرسی کردیم. با دیدن ذره‌یی کوچک که از لابه‌لای پُرزها یا از کنار نخ‌ی بیرون می‌زد، با ناخنهای انگشتان شست، ابتدا محاصره و بعد

ضربه نهایی را با فشردن لبه ناخن دست راست در کمرش وارد می کردیم. شاخص این بود که بعد از هر فشار “تق” صدا کند. در غیر این صورت یا شکار، شکار نبود یا شکارچی ناشی و تازه کار.

مشغول گشت و کشتار بودیم که در باز شد و حسین پروانه و چند نفر دیگر که صبح برای بازجویی رفته بودند، وارد سلول شدند. نیروهای امداد مشغول رسیدگی (پانسمان، ماساژ و...) به بچه ها شدند. به “حسین” گفتم:

– خدا شناس بده چه زود فرستادنت بند.

ظاهراً از دیدن من در سلول خیلی تعجب کرده بود. پرسید:

– کی اومدی؟

– جایی نرفته بودم.

– وای! تو مگه تو شعبه نبودی؟

– نه!

از حالتش فهمیدم خبری شده نزدیکش نشستم و پرسیدم:

– شعبه ۴ چه خبر بود؟

– قبل از این که وارد شعبه بشم از پشت در شنیدم در مورد تو با هم حرف

میزنن، یکیشون می گفت این یه الف بچه ما رو گذاشت سر کار. الانم که

می خواستم پیام اسم تو رو شنیدم. احتمالاً میان سراغت.

محمد نوری نیک (همان عکاس صبور و بی صدایی که دیروز وارد سلول

شده و از موضوع با خبر شده بود) با چشمتی تیز و لبخندی ملیح گفت:

– گروه ضربتو فرستادی پی نخود سیاه؟

– “حسین” بچه شوخیه! شوخی می کنه.

هر چند از موضوعی که پیش آمده بود ترسیده و نگران بودم، از این

فرصت برای صحبت با “محمد” استفاده کردم. اول چند سؤال از عکاسی، که

حرفه‌اش بود پرسیدم، کم کم وارد موضوع دستگیری و شرایط بازداشتش در پل رومی شدم (در رابطه با شغلش خیلی با تسلط و علاقه حرف می‌زد ولی از صحبت پیرامون موضوع پرونده و زندان پل رومی اکراه داشت):

- محمد رضا هم پل رومی بوده کاری باهاش کردن که الکی گفت چن نفر رو کشته تا زودتر اعدام شه. با تو چیکار کردن که این قدر توفکری؟

در حالی که سرش پایین بود و با سیلش بازی می‌کرد لبخند سردی تحویلم داد و آرام (به نحوی که از حرکات لبهایش فهمیدم) گفت:

- بی خیال.

از رو نرفتم دوباره از کمیته و پل رومی پرسیدم. لحظه‌یی سکوت کرد، دوباره سرش را پایین انداخت و قطره‌یی زلال از میان پلک‌هایی که به هم رسیده بودند بر زمین افتاد. سرش را آرام بلند کرد. چشم‌ها و گونه‌اش خیس بود، لبش به نشانه لبخند سردی کشیده شد و گفت:

- تصور وحشی‌گری و شکنجه خواهر کوچکم/ اعصابم رو خورد میکنه. نامرد! منو جلوش بستن/ اونو شکنجه کردن.

از لابه‌لای صحبتش فهمیدم حدس می‌زند برادرش عامل دستگیری خواهرش بوده، و همان را مسبب اعدام او می‌داند.

برای این که فضایش را بچرخانم از شکنجه و شهادت فرزند پیرمردی که همراهان بود صحبت کردم. هم‌چنین دستگیری و شکنجه برادر عبدالله نوروزی را تعریف کردم. خاطره‌یی هم از مقاومت خواهران در بازجویی گفتم.

هیبت خاطره‌یی دردناک را با زبان طنز تعریف کرد. او هم از موقعیت و شرایط برادر بزرگش که تازه دستگیر شده نگران بود ولی در چهره و رفتارش ذره‌یی اضطراب دیده نمی‌شد. ضمن صحبت هیبت، همه بچه‌ها جمع شدند

و هر کس خاطره‌یی از حماقت و شقاوت پاسداران تعریف کرد. یکی از بچه‌های مارکسیست که کمیته‌چی‌ها او را همراه خودشان بعد از بازجویی به منزلش برده بودند گفت:

- وقتی به عکس بزرگی از مارکس و ماکسیم گورکی که به دیوار نصب شده بود برخوردند، یکی از پاسداران ضربه محکمی به سرم زد و گفت: بدبخت اگه از خدا نمی‌ترسی از این پدر پیرت خجالت بکش.

قبل از شام به بهانه‌یی سراغ آقای مشتاق رفتم. از رفتارش فرد پخته و باتجربه‌یی به نظر می‌آمد. قرار گذاشتیم هر روز چند دقیقه راجع به موضوعات مختلف زندان صحبت کنیم. هنوز هیچ تصویر روشنی از اوین نداشتیم.<sup>۱۰</sup>

## ۸

**ص**بحانه تکه‌یی نان، نقطه‌یی پنیر و نیم‌لیوانی چای ولرم و بدبوی کافوردار بود. در حالی که خط نازکی از پنیر با شست در وسط نان کشیده بودم، دریچه باز شد. اولین اسمی که برای بازجویی خواند من بودم. هنوز بدنم درد می‌کرد. لحظه‌یی ترسیدم. لقمه‌یی که به‌سختی طعم پنیر می‌داد در حنجره‌ام گیر کرد. هول شدم و لیوان دسته‌دار پلاستیکی قرمز رنگ را همان‌جا گذاشته و بلند شدم. احساسی شبیه اضطراب و ترس که در لرزش انگشتان و احتمالاً رنگ چهره‌ام بارز بود آزارم می‌داد. در مسیر به موضوعات

<sup>۱۰</sup> اگر در این نقشه فرضی به اوین نگاه کنیم، از درب ورودی که وارد می‌شویم، سمت‌چپ سالن ملاقات و سمت‌راست مجموعه اداری کارمندان و آپارتمانهای گروه ضربت است. اگر همین خیابان را

مستقیم به سمت شمال ادامه دهیم، این مجموعه سمت راست، پارکینگ و در این قسمت؛ سمت چپ خیابان؛ سالن معروف دادسرا است. در این جا طبقه اول و دوم (هم کف و زیرزمین) مربوط به شعبه‌های بازجویی بود و طبقه بالای همین ساختمان شعبه‌های دادگاه. خدا می‌داند چه تعداد کودک و مادر و همسر دستگیرشدگان در همین شعبه‌ها به جرم خانواده! و بستگان درجه اول زندانی سلاخی شدند. هنوز حتی ده درصد از رذالت بازجویان در این شعبه‌ها افشا نشده چون بسیاری از دستگیرشدگان روی همین تخت‌های شکنجه به شهادت رسیدند و هیچ کس خبردار نشد چه بر آنان گذشت.

دوباره وارد خیابان می‌شویم. کمی بالاتر؛ در این قسمت که خیابان به سمت چپ منحرف می‌شود؛ سمت راست دفتر مرکزی و مجموعه بندهای ۵ و ۶ یا ۳۲۵ قدیم قرار دارد. سال ۶۰ در این قسمت، به دلیل فضا و محوطه سبز اطرافش زندانیان ملی‌گرا و جریانات سلطنت‌طلب را نگهداری می‌کردند، مدت کوتاهی هم به بند زنان و بعد به بند روحانیون اختصاص یافت. سمت چپ خیابان، در این قسمت مجموعه اصلی و قدیمی بندهای اوین قرار دارد. (۴ بند که حداثه‌شان هواخوری بندها است). بند ۱ اولین بند است. بعد هم ۲ و ۳ و ۴. اینجا (یعنی پشت بند ۴) محل اعدام‌های سال ۶۰ بود و صدای رگبار و تیرآهن! از همین قسمت بلند می‌شد. هر بند ۲ طبقه دارد و در هر طبقه ۳ سلول در شمال و ۳ سلول هم سمت غرب بند قرار دارد. (سلول‌های ۹ تا ۱۲ نفره زمان شاه که این زمان ۹۰ تا ۴۰ زندانی را در خود جای داده است) مجموعه سرویس هم در هر بند در سمت شمال غربی، یعنی تقریباً کنج هر بند واقع شده است. اواخر سال ۶۰ یکی از بندها به زنان اختصاص یافت و سال ۶۲ بندها (هر ۴ بند) تخلیه شد و زندانیان زن به این قسمت (که به ۳۲۵ جدید معروف شد) منتقل شدند. (کدهای: ۲۴۶، ۲۰۹، ۲۴۶، ۲۴۰، ۳۲۵، ... مربوط به تلفنهای داخلی و شماره همان قسمت یا ساختمان است. مثلاً پس از انتقال خط تلفن ۳۲۵ از محل بند ۵ و ۶ به بندهای قدیم، این بندها به ۳۲۵ معروف شد و بند ۲۴۰ و ۲۴۶ و ... ساختمان یا بندی است که این شماره را دارد)

این خط باریک (سمت راست بندها به رنگ سفید)، راهرو اصلی و راه ارتباطی بندها است. سمت راست راهرو، در این قسمت، شعبه‌های مخوف ۲۰۹ اوین قرار دارد. متهمین سپاه پاسداران، در همین شعبه‌ها بازجویی، شکنجه و زجر کش می‌شدند. این شعبه از ۱۰ بند تشکیل شده که در هر بند ۱۰ سلول انفرادی قرار دارد. در هر کدام از این سلولها صدها نفر مثله شدند و صدها نفر مورد رذیله‌ترین روشهای شکنجه و تجاوز قرار گرفتند. جنب ۲۰۹ در این قسمت که قبل از انقلاب اتاق بازجویی بود، بهداری واقع شده است.

دوباره وارد خیابان اصلی می‌شویم. کمی بالاتر خیابان به سمت چپ منحرف می‌شود و به مجموعه آموزشگاه! و آسایشگاه! می‌رسیم. این قسمت به دستور و پشتکار! لاجوردی راه‌اندازی و احداث شد. آموزشگاه تقریباً در وسط این مجموعه قرار گرفته و سلولهای مخوف انفرادی که با اسم فریبکارانه آسایشگاه تفکیک شده در شمال بندهای آموزشگاه است. در این قسمت (آسایشگاه) ۴۰۰ سلول انفرادی در ۴ طبقه (با محاسبات دقیق و کارشناسانه لاجوردی، برای بستن مسیرهای نور و ... طراحی شده است. سلول اول شماره ۱۰۱ و سلول آخر در طبقه چهارم شماره ۴۹۹ است.

استخر اوین در غرب سالنهای آموزشگاه و جنوب غربی آسایشگاه، در این محل واقع شده. این همان استخر معروفی است که هزاران نفر به جرم مخالفت با شیخ و شمشیر و شلاق، در آن تیرباران شدند. به همین دلیل هم مدتی به استخر خون معروف بود.

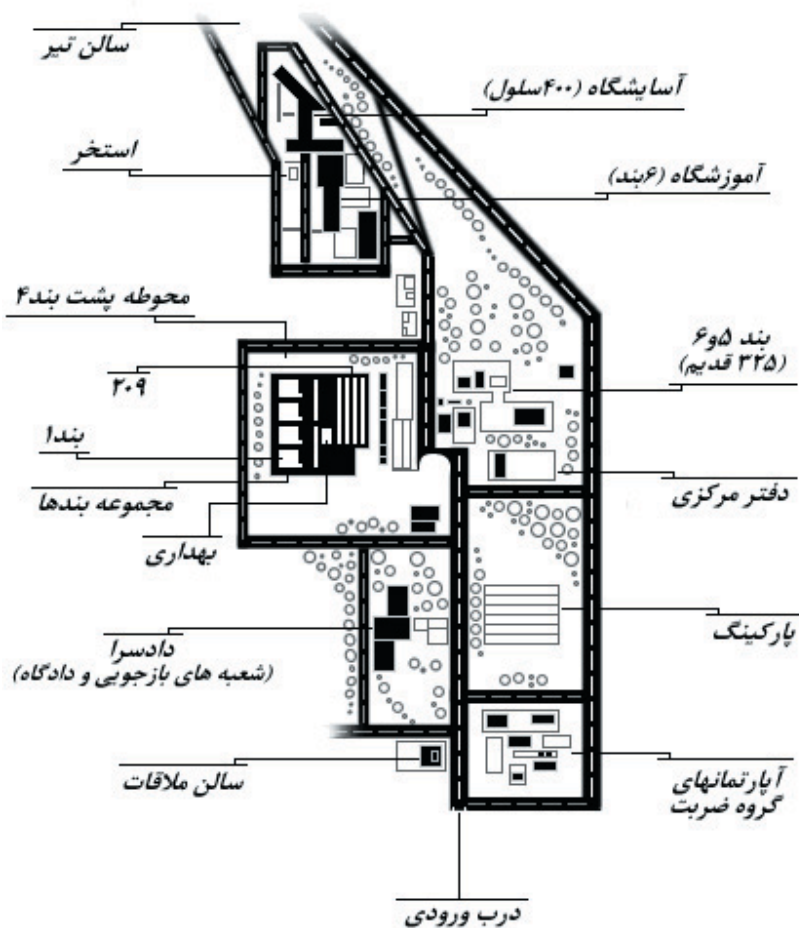
یک بار لاجوردی، خودش شخصاً با موشک انداز RPG مجاهدی را در همین استخر منفجر کرد. بیرون این منطقه (شمال غرب) سالی قرار دارد که آن زمان به سالن تیر شاخته می‌شد. مدتی زندانیان را در این سالن (بی سروصدا) تیرباران کردند.

(البته اینها تصاویری ست که بر اثر مشاهداتم شکل گرفته و احتمالاً اشکالات و نواقصی هم دارد و قطعاً

## آفتابکاران

همهٔ اوین را نشان نمی‌دهد)

به نقشه زیر مراجعه شود:



مختلف فکر می کردم ولی هیچ تمرکز و انسجامی نداشتم. در ذهنم بازجو را تهدید می کردم: «بر پدرت! این دفعه آن قدر کابل می خورم تا بمیرم. وقتی بین ضربات کابل فاصله بیفته بدتره، چی می خوان از جونم...»

وقتی به محل تقسیم رسیدیم و اسم دو نفر را برای دادگاه صدا کردند به آنان غبطه خورده و نوعی حس حسادت داشتم. «خوشا به حالشان که به دادگاه می روند و همه چیز تمام می شود...»

همین که پشت در شعبه رسیدم بازجو دستم را گرفت و آرام گفت:

- امروز راحتت میکنم.

بعد چند سؤال که در فرم چاپی نوشته شده بود و اسم و مشخصات کامل را هم در بالای صفحه داشت، روی دسته صندلی گذاشت. بیشتر سؤالات را قبلاً هم جواب داده بودم. تلاش کردم جوابها را با کمی شاخ و برگ بیشتر بنویسم. کاغذ سفیدی مقابلم گذاشت و گفت:

- وصیتنامه/ات رو بنویس.

بالای صفحه نوشتم "به نام خدا"، یک لحظه به ذهنم زد می خواهد چک کند، سریع پشیمان شدم، خطی وسط صفحه کشیدم و ادامه ندادم. وقتی بازجو متوجه شد مثنی بر سرم زد.

- چرا ننوشتی؟

- چیزی ندارم بنویسم.

- هیچ حرفی با خونوادت نداری؟

- نه می خواستم بنویسم هیچ کاری نکردم می خوان اعدام کنن ولی پشیمون

شدم.

- پوست از سرت می کنیم، فکر نکن میتونی از دستمون در بری، ما با هر کی صادقانه برخورد کنه کاری نداریم ولی به دشمنمون رحم نمی کنیم.

دو مرتبه این آیه را با بیان غلط لابه لای صحبتش خواند و ادامه داد:

- الان می برمت پیش دوستات تا سرنوشت خودتو ببینی.

بعد از چند دقیقه وارد صفی شدم که به سمت محوطه می رفت، هیچ نمی دانستیم مسیرمان کجاست. دقایقی بعد وارد محوطه یی شدم که صدای همهمه و عربده و شعار از هر طرف به گوش می رسید. در هر لحظه، احتمالی و تصویری در ذهنم جوانه می زد و محو می شد: «می بریم پیش دوستت» یعنی کجا؟

به محض شنیدن شعار «مرگ بر منافق» و یادآوری جمله اول بازجو که گفت «امروز راحت می کنم» و «وصیتنامه ات رو بنویس» همه تصاویر و پندارهای قبلی ام از بین رفت. مطمئن شدم برای اعدام می رویم. از این که دیگر بازجویی نمی شدم خوشحال بودم.

قبل از این که به مرکز تجمع شعاردهندگان برسم از زیر چشم بند متوجه رفت و آمد و ترافیک سنگین زندانیان در همین منطقه شدم. کمی جلوتر رفتم پاسداری که همراهان بود، گفت: همین جا بشین. لحظه یی بعد صدایی که احتمالاً از بلندگوی دستی پخش می شد، در فضا پیچید:

- منافق اگه زیر سنگم باشه نمیتونه از دست عدالت فرار کنه، چشم بند/تونو بردارین عاقبت کارتون رو ببینین. این آخر نفاقه!.

چشم بندم را برداشتم. پیکری آرام و پاک از درخت آویزان بود. هنوز لبخندی کوچک بر لب و زخمی بزرگ در دل داشت. پایش را با درد بسته بودند. دستش شکسته، صورتش خسته و طنابی به ضخامت همه نامردیهای جهان در گردنش نشسته بود.

پاسداران یک ریز فحش می دادند و عربده می کشیدند. محوطه اوین با

باغچه‌های زرد و بی‌حال و درختهای سرد و کهنه‌اش صحنه رجزخوانی و ناله‌های شوم شغالان شده بود که زندانیان را به شعار علیه همه نجابت زندگی که بر دار می‌درخشید فرا می‌خواندند.<sup>۱۱</sup>

بچه‌ها را از بندهای مختلف دسته‌دسته برای دیدار بیدارترین سپیدار جهان که آرام و بیقرار خفته بود، می‌آوردند. در این میان هر کس به جستجوی گمشده یا هم‌پرورنده‌اش چهره‌ها را می‌نوردید و گاه با نگاهی یا لبخندی، دنیایی رمز و راز در هوا پرواز می‌کرد. کافی بود دو نفر که نسبت به شرایط و وضعیت هم اطلاعی ندارند با لبخندی که بر پرچین لبی می‌درخشید یا چشمکی که بر نگین نگاهی می‌رقصید از هم مطمئن و به هم دلگرم شوند. در میان جمعیت متوجه حضور محمدرضا، محمد، هیبت و بقیه بچه‌های بند شدم. همین که پاسدار بند جمعشان کرد و به طرف بند به صف شدند بدون توجه به پاسدار شعبه که نزدیکمان بود بلند شدم و به سمت بچه‌های بند خودمان رفتم. همراه بچه‌ها به بند رسیدم. در که باز شد هر کس از شدت عصبانیت خودش را با جمله‌ی تخلیه کرد.

کلودیو که رنگش حسابی سرخ شده بود سراسیمه قدم می‌زد و مشت بر دیوار می‌کوفت و جملات مبهمی که عصیان و عصبانیتش را نشان می‌داد زمزمه می‌کرد. ناگهان دینو آن دوست موطلائی و باوقار که گاه با ترانه یا جمله‌ی “ایتالیایی” همه احساس و عاطفه‌اش را نثارمان می‌کرد، در آن سکوت سرد و سنگین بی‌اختیار جمله‌ی گفت که هر کس دلش را گرفت و به گوشه‌ی افتاد تا صدای خنده‌اش فضا را خراب نکند.

---

<sup>۱۱</sup> به دستور لاجوردی، مجاهد شهید حبیب الله اسلامی پس از تحمل شکنجه‌های وحشیانه در محوطه بیرون دادسرا به دار آویخته شد و بمنظور ایجاد فضای رعب و وحشت، زندانیان را از بندهای مختلف برای تماشای صحنه اعدام آوردند.

دینو از لحظه‌یی که وارد سلول شدیم، در حالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود، گوشه‌یی نشست و به نقطه‌یی زل زده بود، سرش را تکانی داد و چنان فحش آبداری (با لحن غلیظ جاهلی) به لاجوردی داد که کم مانده بود در و دیوار هم شاخ دریاورند. من که چنین جمله‌یی را با این غلظت! حتی در محله‌های جنوب شهر تهران هم نشنیده بودم، خودم را زمین انداختم، تلاش می‌کردم صدای خنده‌ام را کنترل کنم. چشمم به “محمد” افتاد که مثل من به‌خودش می‌پسید تا خنده‌های بی‌صدایش فضا را خراب نکند. با دیدن من تکانش بیشتر و پلکش تر شد. نتوانستم خودم را کنترل کنم. پخ زدم زیر خنده. عیسی (ف) و حسین پروانه و هیبت هم نتوانستند خودشان را کنترل کنند. دینو که انتظار این واکنش را نداشت خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:

*- راست میگم دیگه، باید خودشون رواز همین درخت آویزون کنی تا رجز خوندنش یادش بره.*

دوباره شلیک خنده جمع.

هنوز هم تصور آن صدای ظریف و احساس ایتالیایی که حتی واژه‌یی فارسی نمی‌دانست با این صدای دورگه و جملاتی که به‌ندرت شنیده می‌شد، خاطره انگیز است. فضا کاملاً عوض شد. هر کس مشغول هر کاری بود، با یادآوری همین صحنه می‌خندید. بعد از ناهار در حالی که ماجرای بازجویی را برای چند نفری که در کنج سلول نشسته بودیم تعریف می‌کردم چشمم دوباره به دینو افتاد. او هم با دیدن من خنده‌اش گرفت. گفت:

*- خدا بگم چیکارت کنه. من از وسط بازجویی در رفتم، به جای این که حواسمو جمع کنم ببینم چه خبره، تا تورو می‌بینم خندم میگیره. میتروسم اگه طناب دارم گردنم بندازن تا یادت بیافتم “هرهر” بخندم.*

شب هم فهمیدم کلودیو اصلاً ایتالیایی ولی دینو پدرش رشتی و مادرش

ایتالیایی است که سالی چندبار برای خرید و کارهای تجاری به ایران سفر می‌کند. این بار هم ضمن خروج در حالی که پول زیادی همراهشان بوده یا چیز دیگری که خبر ندارم، به‌عنوان دو نفر خارجی دستگیر شده بودند. شب دوباره بعد از صدای تیرباران خوابیدیم. تمام شب به این فکر می‌کردم که فردا در بازجویی چه بگویم تا کمتر کابل بخورم.

## ۹

**صبح** که شد دل تو دلم نبود. وقتی اسامی چند نفر برای بازجویی خوانده شد و من نبودم خیالم راحت شد. اما خوش خیالی دیری نپایید، حوالی ساعت ۱۰ دریچه باز شد و پاسداری با عجله من و یکنفر دیگر را برای بازجویی صدا کرد. چند دقیقه بعد در سالن دادسرا پشت در شعبه بودم. در میان صداها صدای حسن و محسن که زودتر آمده بودند را تشخیص دادم. از زیر چشم‌بند دزدکی نگاهی به راهرو انداختم، با دیدن پاهای ورم کرده و بانداپیچی شده وحشتم بیشتر شد. آرام زانوهایم را بغل کرده، جمع و میچاله شدم تا از دید بازجو پنهان بمانم که با چند ضربهٔ نوک خودکار که در سرم نشست چرتم پاره شد. احساس کردم سرم مثل آبکش سوراخ شده. با این وجود هیچ تحرکی نشان ندادم. یک لحظه تصمیم گرفتم دیگر به موضوع خودم فکر نکنم و به صداها گوش کنم.

فریادها هم چنان تیز و ناهماهنگ در گوشم می‌پیچید. انگار ملحفه‌ها دیگر کارایی نداشتند و درها باز بود:

- آیی‌ی... نامردا بکشین راحت‌م کنین...

- به خدا / من فقط مادرشدم...

- خفه شدم دیگه...

- آی... دستم دیگه کار نمی‌کنه، به خدا فلج شدم.

- به حضرت عباس چیزی به من نگفت، آی...

- یا حسین...

- آی... سوختم

و صدای زنی که گفت:

“بی‌شرف! خجالت بکش!”

این صدا که رنگ و آهنگ دیگری داشت، مثل تیغی از حوصله‌ام گذشت و بر استخوان و جانم نشست. معلوم بود که این جمله بازتاب ضربه‌های کابل یا ابزار معمول شکنجه نبود. با طنین سنگین هر جمله که مثل غباری در محیطی سرخ منفجر می‌شد کینه زخمهای دیرینه مثل دشنه‌ی در سینه‌ام می‌روید و آتش غیرت و انتقام در دلم شعله‌ور می‌شد.

حوالی بعد از ظهر سر و صداها کم و تردد پاسداران زیاد شد. بعد از چند دقیقه پاسداری با صدای بلند گفت “سریع بندیها پاشن”. مثل برق بلند شدم، کورمال کورمال خودم را به قسمت ابتدای راهرو رساندم و با صفی بلند به سمت محوطه بندها حرکت کردم.

رفت و آمدها خیلی مشکوک بود. پاسداری از کنارمان گذشت و گفت: “خرم شهر آزاد شد”. من و محسن و محمود (ح) و دو نفر دیگر وارد سلول شدیم. همه می‌دانستیم باید اتفاقی افتاده باشد که پاسداران تا این اندازه سراسیمه و در تحرک بودند. محسن گفت:

- بعد از مرحله اول بازجویی منتظر بودم بازجو صدام کنه ولی نمیدونم چه

اتفاقی افتاد که خبری نشد.

- من هم که اصلاً بازجویی نشدم.

- من هم منتظر بودم، حتی اون برادری که در حالت قهقونی آویزونش کرده بودن و بلند یا حسین یا حسین می گفت رو پایین آوردن و به بند فرستادند. شب، تیرباران زودتر از روزهای قبل شروع شد و تا چند ساعت، در چند مرحله ادامه داشت.

## ۱۰

روز بعد با وارد شدن سعید مرادی، جوان هیجده ساله‌یی که روز قبل در تظاهرات هم‌مهر دستگیر شده بود فهمیدیم دیروز چه خبر بوده. سعید که پیراهن چهارخانه سبز و سفید و شلواری جین در تن داشت، با قدی متوسط و چهارشانه، پیشانی بلند و چهره‌یی سپید، خندان وارد سلول شد. به دلیل تیری که در جریان تظاهرات پنج مهر بر پایش نشسته بود، خوب نمی توانست راه برود ولی آن قدر سرحال و قیافه بود که هیچ کس متوجه نمی شد. چنان با آب و تاب، ترس و ذلت پاسداران و جسارت خواهران و برادرانمان را در قالب فرار پاسداران و شعارهای بچه‌ها توصیف کرد که همگی صفا کردیم: “شاه سلطان خمینی مرگت فرا رسیده”

سعید که، پس از یک جنگ و گریز نیم ساعته تیر خورده و دستگیر شده بود، وقتی وارد شد. با نگاهی به سلول و بچه‌ها آرام پرسید:

- همه/عد/مین؟

- همه مون زیر بازجویی هستیم.

ذکاوت و هوشیاری و صلابت همراه با شیطنت در رفتارش موج می زد.

دستش را گرفتم و گفتم:

- کی دستگیر شدی؟

- دیروز.

- پس کلی خبر داری، از آزادی چه خبر؟

- منو فرستادن آزادتون کنم که خودم دستگیر شدم.

- هنوز بازجویی نشدی؟

- یک بار رفتم بازجویی ولی اون قدر خرتوخره که فکر می‌کنم یادشون رفته ادامه

بدن.

بعد با آب و تاب ماجرای تظاهراتی که با قُرق کردن خیابانها بر گزار شد و نیز ماجرای جنگ و گریز خودش با پاسداران را توضیح داد. گلوله‌یی در قسمت ران پای راستش داشت و پاهایش زیر کابل له شده بود، اما هیچ آثاری از درد و دغدغه در چهره‌اش پیدا نبود.

ساعتی بعد، رضا فلاح‌پور که او هم در تظاهرات پنج مهر دستگیر شده بود، وارد شد و گفت که بازجو امروز به وی گفته است:

طبق فتوای امام، منافق نیاز به محاکمه نداره می‌تونیم توی خیابون هرکی رو که خواستیم اعدام کنیم.

برنامه تُرنابازی شب با توجه به طرح شعار «مرگ بر خمینی» و حماسهٔ ۵مهر شور و حال دیگری داشت. شاه این برنامه محمود(ح) بود و جلادی خونریز داشت. اکثر بچه‌ها را وادار به خواندن ترانه یا اجرای برنامه کرد. سعید، با آن که از زبان آذری چیزی نمی‌دانست، ترانه زیبایی به نام ملی اردوسون (ارتش ملی) اجرا کرد. حتی کلودیو هم شعری ایتالیایی برایمان خواند.

صبح وقتی دیدم خبری از بازجویی نیست. خیالم راحت شد. به بهانهٔ یاد گرفتن شعر ملی اردوسون تمام اخبار جدید بیرون را از سعید گرفتم. ضمن

ناهار چند نفر را آوردند که همگی تا نقطه مرگ زیر شکنجه بودند. مهدی<sup>۱۲</sup> از بچه‌های هفت حوض نارمک با قدی متوسط، لاغر اندام، مو و ریشی بلند، که خالی هم در گونه داشت، بعد از چند روز کابل خوردن، جوجه کباب شده بود. یعنی دست و پایش را حول میله‌ی افقی بسته، ضمن چرخاندن، بدنش را با وسیله‌ی می‌سوزانند. او که واقعاً معتاد بود، به قول خودش روز دوم بعد از دستگیری، مواد و... را به کلی فراموش کرده بود.

فردوم که خودش را استاد ورزشهای رزمی معرفی می‌کرد<sup>۱۳</sup> با قدی حدود یک متر و نود سانت، چهارشانه، مو و ریشی بلند و اخمی که ابروهای پیوسته‌اش را در صورتی پهن برجسته می‌کرد وارد شد. شاخص دیگری که در نگاه اول به چشم می‌خورد این بود که به‌رغم ریش بلندش، هیچ سبیل نداشت و می‌گفت که سیبله‌ایش را دانه‌دانه در بازجویی کنده‌اند. او هم در چند هفته‌ی که در بازداشت بود دو مرتبه بعد از آویزان کردن در حالت قبانی کتفش را شکسته بودند. پاهایش بدجوری ورم کرده بود. خودش می‌گفت، مسئول حفاظت یکی از ارگانهای مهم بوده و به پاسداران رده‌بالا، فنون رزمی آموزش می‌داده. این فرد با همه فشارهایی که طی دو هفته مستمر تحمل کرده بود تحت تاثیر مقاومت و پایداری بچه‌ها قرار گرفته بود، به‌نحوی، که تنها ساعتی پس از ورودش، در حالی که به صورت جمعی مشغول شکار شپش لای لباسهایمان بودیم، گفت:

*بعد از ۴۰ سال برای اولین بار در زندگیم قدرت و توانایی انسان رو در این‌جا از نزدیک دیدم.*

من که فکر می‌کردم می‌خواهد از خودش تعریف کند و توانمندی و

---

<sup>۱۲</sup> ظاهراً سیاسی نبود و شنیدم پس از مدتی که آزاد شده است.

<sup>۱۳</sup> اسمش را فراموش کرده‌ام

مقاومتش را به رُحمان بکشد زیاد حوصله شنیدن حرفهایش را نداشتم به خصوص که کمی هم به او بی اعتماد بودم.

او بعد از مکثی کوتاه و توضیح مختصری راجع به قدرت تخریب و قدرت احیا و سازندگی، به مقاومت چند خواهر و برادر که از نزدیک در شعبه شاهد بوده اشاره کرد و گفت:

– زنی که زیر کابل تکه تکه می شه ولی تن به خیانت و پستی نمیده قابل ستایشه. مردی که در مقابلش، همسرش رو آزار میدن و می سوزونن ولی باز هم میگه اسرار خلقم رو نمی فروشم، دنبال قدرت و حکومت نیست.

خوب نمی دانستیم چرا بدون این که شناختی از جمع و نفراتی که حرفهایش را می شنیدند داشته باشد و بدون هیچ زمینه و مقدمه وارد این بحث شده. آیا واقعاً استاد فنون رزمی بود؟ آیا واقعاً با این هیکلی که بیش از ۱۰۰ کیلو وزنش بود شب تا صبح آویزانش کرده بودند؟... البته آثار زخم کابل روی پاهایش واقعی بود، سیلهایش هم مشخص بود کنده شده، ولی چرا؟ همان شب بعد از صحبتی که “محمد” با او داشت فهمیدیم تا قبل از دستگیری از مدافعین خمینی بوده و سازمان را گروهی خشن، بی احساس، با تمایلات مارکسیستی و قدرت طلب می دانسته. خودش گفته بود:

با خواهرزاده ام از شب تا صبح در مورد شکنجه بحث کردیم. خواهرزاده ام می گفت شکنجه در زندانها بیداد میکنه و من می گفتم اینها شایعات منافقینه. ولی بعد از یک هفته که در جریان بازجویی و مقاومت بچه ها قرار گرفتیم فهمیدیم هر چه احساس و عشق و عاطفه است در این بچه ها پیدا میشه. این افرادی که من دیده ام حتی ارزنی برای خودشون نمیخوان. برای نجات و آزادی مردم مثل آب خوردن از جوشن می گذرنند.

او نمونه‌یی هم از مشاهداتش در مورد تجاوز پاسداران به زن جوانی را

نقل کرد که همسرش را به تخت شکنجه بسته بودند و زیر ضربه‌های کابل شعار می‌داد.

## ۱۱

**ب** بالا رفتن تعداد نفرات سلول مشکل محل استراحت و شیوع بیماری‌های مختلف برجسته شد.

ضمن مراجعۀ حسین‌زاده<sup>۱۴</sup>، مدیر داخلی، توانستیم به زحمت قفسه‌یی آهنی برای محل کفشهایمان، که قسمتی از سلول را هم اشغال کرده بود، به دست آوریم. هم چنین قول داد مسأله حمام و هواخوری را هم حل کند. ساعت ۲ یا ۳ نیمه شب پاسدار بند مثل همیشه با عربده‌یی هولناک بچه‌ها را بیدار کرد و گفت:

**– کل نفرات نیم ساعت وقت برای حموم دارین، بعد از نیم ساعت با همین چوب بیرون می‌کشمتون.**

سریع دو دسته شدیم. اول افراد سن و سال دار و کسانی که آماده بودند را فرستادیم. قرار شد ۱۰ دقیقه بعد جابه‌جا شویم، حمام ۳ دوش داشت که یکی هیچ در و پوششی نداشت و دو حمام دیگر به وسیله برزنتی که کج برش خورده بود، قسمتی از دوش را می‌پوشاند. نفرات سری دوم فقط توانستند خودشان را خیس کنند که دو پاسدار با چماق و شلاق وارد شدند. چون هیچ حوصله شلاق با تن خیس در آن هوای سرد را نداشتم سریع بیرون آمدم. با

---

<sup>۱۴</sup> حسین‌زاده یکی از چهره‌های پیچیده و مرموز زندان بود که تلاش می‌کرد چهره‌یی خونسرد، صبور و معقول از خودش در میان بچه‌ها به‌نمایش بگذارد تا بتواند در زمان مناسب زهرش را بریزد.

این وجود، هر کدام چند ضربه‌یی تا رسیدن به سلول خوردیم. یکی از بچه‌ها که دیر جنبیده بود بدنش زیر ضربات چماق و شلاق کبود شد.

## ۱۲

**ص**بح، بعد از باز شدن در، هر کس منتظر لیست بازجویی بود تا ببیند آیا دوباره بدن زخمیش زیر کابل می‌رود یا امروز هم بخیر گذشته. پاسداری کریه و چاق که دلش نمی‌آمد خبر هواخوری بدهد، وارد شد و گفت:

– یک ساعت وقت دارین برین هواخوری.

سریع آماده شدیم. همه را به صف کرد. از پله پایین رفتیم و وارد هواخوری شدیم. دیدن خورشید و بوی هوای تازه در آن هوای نسبتاً سرد، بعد از چند هفته صفا داشت. آفتاب ضعیفی که با همه زیبایی و عظمتش به یک سمت دیوار تکیه داده بود بی‌اختیار بچه‌ها را به خودش جلب کرد. حیاطی بزرگ با دیوارهای بلند که در سمت شمال و غربش نور آفتاب از کرکره‌های افقی و مایل پنجره سلولها منعکس می‌شد، در سمت جنوب و شرق روی سیمهای خاردار بالای دیوار می‌رقصید. باورم نمی‌شد می‌توانم بدون چشم‌بند در هوای آزاد راه بروم. ای کاش می‌توانستم یادداشت یا علامتی برای بهروز و حسن می‌گذاشتم که احتمالاً سلولشان در نوبت بعد از ما برای هواخوری می‌آمدند. بعد از چند دقیقه هر کس مشغول کاری شد چند نفر با گامهای بلند شروع به قدم زدن دور محوطه هواخوری کردند. چند نفر شروع به نرمش کردند، چند نفری هم دزدکی پیچ‌پیچ می‌کردند. دینو که با تکیه بر دیوار آفتاب، صورت سپیدش را به سمت خورشید بالا گرفته و پلکهایش را بسته بود، موهای لخت

و تلایش برق می زد. انگار می خواست همه حقیقت و گرمای خورشید را فهم و لمس کند. من و محمدرضا هم آرام با فاصله یک متری از دیوار قدم می زدیم. در حالی که نور و گرمای ملایم خورشید صورتمان را نوازش می داد، احتمالات مختلف را در مورد شرایط پرونده ها بررسی می کردیم. چون نمی خواستیم صحبتمان جلب توجه کند در یک نقطه از هم جدا شدیم. سراغ محمد نوری نیک رفتیم که تنها قدم می زد.

- داداش مسافر نمی خواهی؟

- بفرما، مسیрт کجاست؟

- میرم تجریش، میخوام برم جردن جنوبی، پولم ندارم.

- جردن جنوبی دیگه کجاست؟

- بابا نازی آباد...

به مهدی که با حالت جالبی روی پا نشسته بود و زانوهایش به سمت جلو خم شده بودند رسیدیم.

- نازی آباد بیا بالا.

- اون جا مأمور زیاده، نمیام.

“محمد” لبخندی زد و گفت:

- پسر خوبیه مثل اینکه دانشجو بوده ول کرده خیلی هم شعر بلده.

با حضور پاسدار بند در هواخوری فهمیدیم که وقتمان تمام شده، هیچ کس به روی خودش نیاورد. به قدم زدن ادامه دادیم که صدای گوشخراش و زشتی در هواخوری پیچید:

- بدو منافق، مگه نمیدونین وقتتون گذشته، می خواین این هواخورتون قطع

شه...

بی اختیار هر کس نگاهی به خورشید که قسمتی از حیاط را پوشانده بود

انداخت. شاید فکر می‌کردیم آخرین دیدار با خورشید باشد و به سمت بند راه افتادیم.

## ۱۳

تاساعت ده که دیدم خبری از بازجویی نشد سری به آقای مشتاق زدم. هر وقت به بهانه‌یی به سراغش می‌رفتم نکات و تجربیات خوب و تازه‌یی، البته در لفافه و کمی سربسته، برایم داشت. احساس می‌کردم از بچه‌های قدیمی است که شناسایی نشده، خیلی دوستش داشتم. نزدیکش شدم. لبخندی زد و گفت:

– فکر کن همه دنیا در همین چهار دیواری خلاصه میشه و چیزی بیرون این جا نیست.

من که از حرفش خوشم نیامده بود گفتم:

– ما که دنیای بزرگ و قشنگی داریم، همه‌مون اومدیم جونمون رو بدیم تا مردم بتونن از این همه زیبایی استفاده کنن.

با لبخندی گرم و صمیمی که به زحمت دندانهای سپیدش پیدا می‌شد حرفم را قطع کرد و گفت:

– برای ساختن و رسیدن به همون دنیای زیبا باید ما ذهن و انرژی‌مون رو متمرکز کنیم روی اصلی‌ترین وظیفه‌مون یعنی مقاومت در برابر شکنجه و ایستادگی در برابر نیرنگ و تهدید دشمن. پس هر چیز که ذهنمون رو شلوغ کنه انرژی‌مون رو تلف می‌کنه.

– چند روز پیش که پشت در شعبه، منتظر بازجویی بودم، یاد خاطرات

خانواده و آرزوهای دوران کودکی افتادم. همین باعث شد وحشتم از مرگ و ترسم از بازجویی بیشتر بشه، در حالی که چند دقیقه قبل از این (که این خاطره از ذهنم بگذره)، باز جو رو تو دلم مسخره می کردم.

- هیچ کس بیشتر از یک انقلابی که حاضره جونش رو واسه راحتی و رفاه مردم بده احساس و عاطفه نداره.

بعد هم در حالی که می خندید سرش را نزدیک آورد و گفت:

- امروز باید من و تو قبل از این که فریب دشمن رو بخوریم ذهنمون رو متمرکز کنیم تا بتونیم فریبشون بدیم.

## ۱۴

**ب**ه دلیل شدت و شیوع بیماری، بعد از ظهر یک نفر که خودش را دکتر معرفی می کرد وارد سلول شد. از رفتارش معلوم بود که در بهترین حالت فقط آمپول زن است. او گفت:

- باید دو روز در هفته لباسهاتون رو توی آب ۱۰۰ درجه بجوشونید. از پودر د.د.ت هم برای درزها و دیوارهای سلول و وسایلتون استفاده کنید.

بعد از شام با توجه به حجم تردد و صدا و رفت و آمد در بند احساس کردیم خبری شده. چند دقیقه بعد در سلول باز شد و چهره ای بسیار کریه وارد شد. با نگاهی که از پشت شیشه عینک به بچه ها انداخت، آرام سرها پایین افتاد و نفسها در سینه ها حبس شد. از چند نفر مشخصاتشان را پرسید و گفت:

- اینجا پنج مهری ندارین؟

سعید و رضا فلاح پور که پنج مهری بودند هیچ نگفتند. سرش را تکان داد و گفت:

- امشب تصمیم داریم هزار نفر رو اعدام کنیم. هم نفری که تیر خلاص باید بزنه کم داریم و هم اونکه باید بخوره. چن نفر تو این اتاق داوطلب زدن تیر خلاصن؟

وقتی جوابی نشنید، ادامه داد:

- یا می‌زنین یا می‌خورین، خودتون انتخاب کنین.

باز هم جوابی نشنید، با عصبانیت گفت:

- هر کی منافق نیس باید منافق بُکشه.

یکی از محافظینش گفت:

- بدبختای منافق، مٹ سگ می‌کشیمتون.

باز هم جوابی به گوش جلاد نرسید. بعد از مکثی کوتاه رو به محافظش کرد و گفت:

- فکر کردن واسه کشتنشون ما حساب کتاب می‌کنیم. هنوز ما رو نشناختن.

یکی دیگر از محافظینش خندید و گفت:

- حاج آقا همین امشب راحتشون کن! گناه دارن.

در حال برگشت بودند که محافظ اولش گفت:

- کسی نبـــود؟ اگه یه ساعت دیگه التماس بکنین قبول نمی‌کنیم، همین

الان هر کی میخواد! بلن شه.

یکی از افرادی که چند روز قبل آمده بود و به دلیل سکوتش او را مشکوک می‌دانستیم، در حالی که سرخ شده بود و می‌لرزید، بلند شد و همراه پاسدار رفت.

راست می گفت “هنوز نشناخته بودیمش”.

در تمام این مدت به این فکر می کردم که این فرد کیست و صدایش را قبلاً کجا شنیده‌ام. وقتی فهمیدم جلاد معروف اوین، لاجوردی بود یادم افتاد که یک بار صدایش را در شعبهٔ ۴ زیر بازجویی شنیدم که به بازجو گفت:

- رحم نکن اینا فقط با کابل زبونشون باز می‌شه.

چند دقیقه بعد هم دوباره وارد شد و گفت:

- اگه نمیتونی پیام...

چند بار هم صدایش را از اتاقهای دیگر بازجویی شنیده بودم. نیم ساعت بعد از استراحت، صدای رگبارها و تیر خلاصها شروع شد. نمی دانم چه تعداد، ولی تمام نمی شد. انگار تا حوالی صبح ادامه داشت.

## ۱۵

**ص**بح با صدای لخ لخ پاسدار بند، خودمان را برای هواخوری آماده می کردیم که اسم من و چند نفر از بچه‌ها را با عصبانیت و پر خاشگری برای بازجویی صدا کرد. این بار بدون معطلی مستقیم به سمت دادسرا و شعبه رفتیم. بازجو تعدادی عکس که روی کاغذ زیراکس شده بود و زیر هر کدام شماره‌ی داشت را نشان داد و گفت:

- به هر کدام که اشاره میکنم بگو اسمش چیه و ردش کجاست.

بلافاصله از ترکیب عکسها، که یکی هم عکس خودم بود، فهمیدم همهٔ عکسها را از مدرسه گرفته‌اند. بعد از جوابهای پرت و پلائی که به چند عکس

اول دادم، حسابی عصبانی شد و در حالی که با خود کار به سر و صورتم می زد گفت:

- بدبخت اینا که میگی ردشون رو نداری، دستگیرشدن و همه اطلاعات تو رو دادن!

بعد با خود کار به عکس خودم اشاره کرد.

-/این خودمم.

از آن جا که فکر می کرد دستش انداختم، در همان محل پشت صندلی با کابل و چوب به جانم افتاد. هر چه گفتم: عکس خودمه چرا می زنی؟ توجهی نکرد و گفت:

- فکر کردی بازم میتونی ما رو برقصونی؟

- به خدا عکس خودمه.

مکشی کرد و رفت. شماره زیر عکس را با اسمهایی که در صفحه دیگر داشت، مطابقت داد و دید اسم خودم را نوشته و دیگر ادامه نداد.

فهمیدم قیافه ام در این یکماه کلی تغییر کرده. به محض این که بازجو از اتاق خارج شد به پاسداری که در اتاق بود، گفتم:

- میخوام برم دستشویی.

- یه دقیقه صب کن الان بازجو ت میاد بش بگو.

- توالیت چیکار به بازجو داده یه ساعت منتظرم یکی بیاد منو ببره.

می خواستم به بهانه توالیت، هم از اتاق بازجویی که تختش تازه خالی شده و ظاهراً به من چشم دوخته بود دور شوم و هم در آینه یی که در توالیت بود خودم را ببینم. در بند هم هیچ وسیله یی که بتوانیم خودمان را ببینیم وجود نداشت. همان پاسدار لحظه یی بعد دستم را گرفت و به سمت توالیت برد. همین که وارد توالیت شدم گفتم:

- دست به چشم‌بندت نمیزنی‌ها!، درم باز باشه!

به حرفش توجه نکردم در را بستم. با لگد در را باز کرد و گفت:

- آشنال مگه نشنیدی چی گفتیم؟

بعد از چند لحظه بیرون آمدم. می‌خواستم ضمن شستن دست، چشم‌بند را بالا زده و نگاهی به آینه کنم که چون پاسدار همان‌جا کنارم ایستاده بود از خیرش گذشتم. به سمت شعبه حرکت کردم ولی به دلیل این که بازجو نبود، نیم ساعتی بیرون شعبه نشستم و با اولین صدای "بندیها پاشن" بلند شده و به بند آمدم.

وارد سلول شدم محمدرضا لاجین‌پور با چشمکی تیز همراه با تکان دادن سرش گفت:

- چه خبر؟

- هیچ خبری نبود. رفته بودم خودم روشناسایی کنم.

بعد موضوع عکس و کابل را با آب و تاب تعریف کردم. محمد نوری نیک گفت:

- یعنی عکس قدیمتو آورده بودن.

- نه بابا، قیافه منو این جواری نیگا نکن! تو مبارزه سوختم...

- یعنی یکی دو ماه پیش اینطوری نبود؟

- یه هیکل داشتم که از این در تو نمی‌یومد، قد ۱۹۵، مو بور، چش آب، هر طرف نیگا می‌کردم ۱۰ نفر ولو می‌شدن. محمدرضا بهشون بگو.

محمدرضا ضمن لبخندی صمیمی گوشه لبش را گاز گرفت (تا من متوجه شوم که دارم رابطه بیرون را در جمع فاش می‌کنم). در همین فاصله سه نوبت در باز شد و چند نفر جدید وارد شدند. ابتدا حاج زارع، مرد سال‌خورده‌یی که خود شاهد زجرکش و مرگ فرزندان در شعبه بازجویی و بی‌حرمتی به

عروشش در همان شعبه و همان تخت بود، با لبخند گرمی که در گونه سرخ و ریش سپیدش مثل شعله‌یی در برف می‌درخشید، با پاهای زخمی و قامتی خمیده وارد شد. مشغول خوش‌وبش با پیرمرد بودیم که حسین (الف) بلندقد با ابروهای مشکی و پیوسته که در صورت قهوه‌یی (و به قول خودش برنزه) و ته‌ریش سفید و جوگندمیش جلب توجه می‌کرد، وارد شد. آن موقع حدود چهل ساله می‌نمود، ظاهراً سالها در فرانسه بوده و بعد از انقلاب به ایران آمده و یک کارگاه تولیدی در خیابان کوشک حوالی میدان فردوسی راه انداخته بود. ضمن معارفه در حالی که از سابقه کارهای هنری و تحصیلاتش در فرانسه می‌گفت، گفتم:

- امشب تُرنابازی داریم باید هنرت رو، رو کنی.

- براتون سوت می‌زنم.

بعد مکثی کرد و موزیک "قصه عشق" را با سوت به طور کامل اجرا کرد. واقعاً در این کار استاد بود. حسن حسینی، سربازی با سیل کلفت و آویزان که در صورت زرد و تکیده‌اش برق می‌زد، با حالتی نگران وارد شد. آخرین نفری که وارد شد جوان بلندقد و لاغر اندامی به نام خسروامیری بود، که به محض ورودش گل از گل حسین پروانه شکفت و بدون هیچ ملاحظه‌یی به سمتش رفت. خسرو از بچه‌های سه‌راه آذری و هم مدرسه‌یی حسین پروانه بود که به‌رغم ظاهر ساکت و بی‌آزارش شور و شیطنت در نگاهش موج می‌زد. از آن‌جا که ظاهراً یک هفته بیشتر از دستگیریش نمی‌گذشت و به‌روز بود تمام اخبار بیرون را از طریق "حسین" منتقل کرد.

شب، مراسم تُرنابازی راه افتاد. تقریباً اکثر بچه‌ها برنامه‌یی اجرا کردند. یکی از زندانیان سالخورده چند خاطره از بچه‌محلش (رجایی؛ رئیس‌جمهور ناکام!) در زندان شاه تعریف کرد. آن‌جا که رجایی پسته و فندق ملاقاتش را

از دید مسئول صنفی پنهان می‌کرد و شبها در زمان استراحت صدای قرچ و قرچ شکستن فندقها و خرچ و خرچ خوردنش از زیر پتو همه را بیدار می‌کرد. هم‌چنین خاطره دیگری از همان دوران که یکی از مسئولان ساواک، زندانیان را جمع کرده و بعد از تهدید و تشویق بسیار خواسته بود هرکسی عفو ملوکانه می‌خواهد دستش را بلند کند و رجائی، که دید هیچ دستی بالا نمی‌رود، ترسان و لرزان انگشت اشاره‌اش را آرام از قسمت سینه تا مقابل صورتش بالا برد تا هم کسی نبیند و هم زندانیان و مأمور ساواک متوجه شوند.

در این برنامه، محمد(ر) خاطره و شعری زیبا، حسن و یکی دیگر از بچه‌های غیرمذهبی ترانه‌ی شمالی و ترانه‌ی اصیل اجرا کردند. من باز هم شعری از شاملو، هیبت قطعه‌ی طنز، “حسین” ترانه ترکی و انقلابی، سعید یکی از سروده‌های کوهستان، تعدادی شعر و خاطره و حسین(الف) هم موزیک فیلم حکومت نظامی را با سوت اجرا کرد.

## ۱۶

**ص**بح مشغول مرتب کردن سلول و آماده شدن اسمم در لیست بازجویی بودم که خسرو در گوشه‌ی، کنار محل کفشها مشغول نرمش و حرکات رزمی شد. هرچه بچه‌ها با شوخی سعی کردند منصرفش کنند با لبخندی که در صورت سبزه و استخوانیش می‌درخشید به حرکاتش که گاه با صدای “ها، هو...” شکسته و ریتمیک می‌شد، ادامه داد. با صدای دریچه و لیست بازجویی، ورزش تمام و بچه‌ها آماده شعبه شدند. وقتی دیدم اسمم در لیست بازجویی نیست، نفس راحتی کشیده و سراغ خسرو رفتم.

پیرمرد در حالی که هنوز پایش را می کشید و معلوم بود خیلی درد دارد به سمت مان آمد، دستی به شانه خسرو کشید، خندید و گفت:

- *منو یاد علی محمد تشید انداختی.*

تقریباً هیچ وسیله فردی و امکانی برای سلول نداشتیم. به همین خاطر قرار شد صبح نفراتی که برای بازجویی نمی روند با روشهای ابتکاری، ضمن باز کردن فضای سلول؛ در زیباسازی محیط تلاش کنند. هرچند نفر دنبال طرح و ایده‌یی بودند که بتوانند با دست خالی، امکان و وسیله‌یی برای سلول زنده کنند. در باز شد و پاسدار بند گفت:

- *یه ربع هواخوری.*

باز هم با ناباوری بدون چشمبند وارد محوطه‌یی شدیم که با دیوارهای بلندی محصور بود. بچه‌ها با تکه‌های پارچه (جوراب کهنه‌یی که از کمیته مشترک آورده بودند و تکه ابری که از زیر هشت، قبل از ورود به سلول بلند کرده بودیم و...) توپ کوچکی درست کرده و منتظر هواخوری بودند. سریع یارکشی کرده، تیمهای پنج نفره تشکیل شد و فوتبال ۴ دقیقه‌یی راه افتاد. من که مشغول صحبت با "محمد" و مهدی بودم از نگاه پاسداری که به فوتبال بچه‌ها خیره شده بود، فهمیدم هر ضربه‌یی که بچه‌ها به توپ مچاله شده و قلمبه‌یی که چندان کروی هم نبود، می زنند مثل نیشتر و خنجر بی به قلبشان می نشیند. به مهدی گفتم:

- *نیگاش کن چشمش داره در میاد.*

- *حق داره داداش، آخه کی حالشو داره با پای زخمی فوتبال بازی کنه، اینا فکر کردن وقتی همه رو لتو پار کردن، هر کی یه گوشه‌یی ولو میشه. حالا فهمیدن بچه‌ها هرچی کتک می خورن روشنون بیشتر میشه.*

بچه‌ها ضمن قدم زدن در جستجوی سیخی، میخی، تکه چوب یا وسیله‌یی

برای سلول بودند و دورادور هر کس با نگاهش کناره‌های دیوار و لای درزها را بدون آن که جلب توجه کند، می‌جست. صدای نعره پاسدار بند که آرامش چند دقیقه‌ی مان را برهم زد، علامت پایان وقت هواخوری بود. قرار گذاشته بودیم در مسیر برگشت، چند نفر، پاسدار بند را مشغول کنند تا بقیه بتوانند خرت و پرت‌های کنار پله (در راهروی ورودی بند) را بردارند. من موفق شدم کیسه نایلون سیاهی که چند چشم‌بند داخلش بود را زیر پیراهن گشادی که به تن داشتم جابدهم و به سلول برسانم.

با شور و اشتیاق خاصی از خار و خاشاک و تکه‌های چوب و پارچه و نایلون، جامسواکی و گلدان و آینه و چند ساک دستی کوچک درست کردیم. با این حساب، ظرف چندساعت از کیسه‌های نان ماشینی، ساک دستی، از خرده‌چوب و قوطی خالی خمیر دندان و برگ خشک شده، گلدان و از نایلون سیاهی که پشت شیشه نصب کردیم، آینه درست شد و چند طرح در برنامه روزهای بعد قرار گرفت.

عدس پلوی ناهار، هر چند کم، بی‌مزه و خشک بود ولی خیلی چسپید. بعد از ناهار، آقای مشتاق صدایم کرد و گفت:

– چرا اینقدر وسط غذا آب می‌خوری؟

– از بچگی عادت کردم با هر قاشقی یه لیوان آب می‌خورم.

– یه سری بیماری‌ها هست که مخصوص زندونه، زندانی سیاسی همیشه به دلیل کمبود غذا، آفتاب، اکسیژن و هوای تازه و کمبود کلسیم و ویتامین‌ها... در معرض بیماری‌های معده، کلیه، کولیت، پوکی استخوان، خرابی دندان، میگرن و سردردهای نوبه‌یی و... قرار داره. هر کدوم از این میتونه انرژی‌هامون رو قفل و ذهنمون رو درگیر کنه. حالا فکرشو بکن اگه هر کی فقط دو تا از این مشکلات رو داشته باشه این‌جا همه‌مون باید دنبال دوا و درمان باشیم.

- *ببین آقای مشتاق، هر کاری بگی می‌کنم ولی آب وسط غذا رو چون عادت کردم ترک نمی‌کنم. تازه، ما که قرار نیست زندونی بمونیم. از همه اینام که بگذریم مگه نه این که ترک عادت موجب مرضه؟*

- *ببین آب وسط غذا، تو این شرایط برای معده از سم خطرناکتره. هنوز با لحن شوخی حرفهایش را رد می‌کردم ولی او با صبر و شکیبایی توضیحاتی در مورد همه تهدیدهای جدی زندان و زندانیان می‌داد و دست آخر هم گفت:*

- *روحیه مقاومت و بالا و سرزندگی شرط اصلی مقابله با همه کمبودها و فشارها و محدودیت‌های زندانه..*

## ۱۷

**م** شکل کمبود وقت برای توالت همه را کلافه کرده بود. هرچه می‌گفتم لاقلاً این توالت خراب را درست کنید یا برای بیماران و افراد سالمند وقت بیشتری در نظر بگیرید، فایده نداشت. آن شب گفتند پنج دقیقه فقط برای وضو وقت دارید و هیچ کس حق ندارد از توالت استفاده کند. اگر پنجاه شیر آب هم داشتیم نمی‌رسیدم. حسن حسینی جوان سبزه‌رویی که حسن بابلی صدایش می‌کردیم، سراسیمه و در حالی که چشمان درشت و سیاهش برق می‌زد با عصبانیت گفت:

- *یعنی توالت خالی باشه ولی کسی استفاده نکنه؟*

- *آره چی میگی؟ فوقش خودتون رو خراب می‌کنین دیگه!*

- *ما چقدر ساده‌ایم که به‌شما می‌گیم اون خرابه رو درست کنین. خوب اون دو*

تا هم مټ اړون یکی سوراخش رو پرکښن تا خیالتون راحت شه.

- اړون رو خودتون خراب کردین، خودتون هم باید وازش کښن، ربطی به ما نلاره.

بلافاصله حسن آستینش را بالا زد و دستش را تا بازو در چاه توالت فرو کرد. پاسدار با عصبانیت لگدی در همان حال به حسن زد. حسن صورتش محکم به کف توالت خورد.

- بلن شو وقتتون تمومه. یا لا برین گم‌شین...

اما حسن به باز کردن چاه ادامه داد تا بالاخره یه مشت دستمال کاغذی یا روزنامه که گوله شده و لای لوله گیر کرده بود را بیرون آورد.

پاسداران که دستشان حسابی رو شده و عصبانی بودند، سریع در سلول را بستند و کسانی که موفق نشدند وارد سلول شوند تا اذان صبح زیر ضربات مشت و آهن و... پاسداران قرار گرفتند.

## ۱۸

**ص**بح، محمدرضا لاچین پور را همراه با چند نفر دیگر برای بازجویی صدا کردند. او که عفونت زخم پایش اندکی بهبود یافته بود، با لبخندی که نگرانی صورتش را می‌پوشاند، از سلول خارج شد. محمود(ح) به آرامی گفت:

- دیگه از جونش چی می‌خواین! این بنده خدا که قبول کرده چند تا پاسدار کشته تا زودتر بکشش...

ساعتی بعد رضا فلاح پور و سعید مرادی را هم صدا زدند. سنگینی فضا بعد

از اضطراب و بیخوابی دیشب و ترکیب نفرات بازجویی تا اندازه‌ی طبیعی بود. در زمزمه و پیچ‌پچهای چند نفره، نگرانی موج می‌زد:

- هر ۳۳ تاشون/عدا/مین.

- محمد رضا که چن ماه پیش خبر/عدا/مش رو چاپ کردن. سعید و رضا

فلاح پور هم که پنج مهری/ان ۱۵۰۰۰

بیژن و محمد(ر) با پهن کردن بساط گل‌یاپوچ و حضور اکثر بچه‌ها در برنامه، که هر لحظه مهیج‌تر هم می‌شد، فضا را تا حدی تغییر داد. چیزی نگذشت که ۲۰ تا ۳۰ نفر یک طرف و همین تعداد هم در مقابلشان نشستند. از هر گروه یک نفر با توجه به حالات دست و چهره در افراد مقابل دستها را پوچ می‌کرد.

دینو و کلودیو و افراد سالخورده هم در این برنامه مهیج شرکت کردند. هرکس با روانشناسی خاصی تلاش می‌کرد محل گل را پیدا کند. این بازی هم با اصطلاحات خاص خودش که برایم جدید بود، در آن لحظه صفایی داشت، به‌خصوص وقتی از زبان کلودیو و دینو بیان می‌شد:

- خالی کن بازی کن،

- چپت پوچ،

- بریز تو/اون دستت،

- خالی بازی،

- داشتی بالا،

- شما چار نفر راستتون پوچ،

---

۱۵ “پنج مهر”ی، کسانی هستند که در پنجم مهرماه ۱۳۶۰ رسماً شعار “مرگ بر خمینی” را در تظاهراتی اعتراضی به خیابان آوردند سرنوشت بیشتر یا همه کسانی که در جریان تظاهرات نیمه اول مهر ۶۰ دستگیر شده بودند با حکم اعدام از پیش رقم خورده بود.

- شما، شما، شما کف بزنین،

- یعنی چه؟ یعنی داشتی بالا... ركب قبول نیست...

سعید مرادی و رضا فلاح پور بعد از ظهر رسیدند. سعید گفت:

- اسم همه رو برای دادگاه خوندن. رفتیم طبقه بالای دادسرا، محمدرضا هم اونجا بود. \*مبشری و گیلانی تو شعبه‌های مختلف دادگاه بچه‌ها رو به دقیقه‌یی محاکمه میکنن. مٲ ریگ آدم می‌کشن. بی‌شرف مٲ آب خوردن حکم صادر میکنه.

با لبخندی صمیمی و معصومانه رو به من کرد و آرام گفت:

مفسد فی الارض و محارب با خدا.

رضا فلاح پور ادامه داد:

- خیلی خرتوخره، هیچی حالی‌شون نیست، فقط می‌خوان هر شب چهارصد نفر بکشن. یه نفر که تو کیفرخواستش تظاهرات ۵مهر اومده بود، هر چی می‌گفت بابا من یه ماه قبل از ۵مهر دستگیر شدم کسی گوش نمی‌کرد. آخرم آخونده گفت فرقی نمی‌کنه بدون پنج‌مهرم حکمت اعدامه، هر چی این بنده خدا تلاش کرد بگه دیگه آخه من چیزی تو پروندم نیس واسه چی حکم اعدامه، فایده نداشت. آخر سر، آخونده که احتمالاً گیلانی بود، گفت خفه شو آگه ۵مهر بیرون بودی می‌رفتی.

هنوز حرفهایش تمام نشده بود که در باز شد و محمدرضا لاچین پور وارد شد. پرسیدم:

- چرا دیر اومدی مگه صبح نرفتی دادگاه؟

- بعدش رفتم بازجویی.

- بازجویی! واسه چی؟

- تو کیفرخواستم باز جو ده پونزده تا اسم ردیف کرد که من اونها رو کُشتم.

حاکم شرع گفت تو رو باید زجرگشت کنیم. منم گفتم کسی رو نکشتم این اسمها رو واسه این گفتم که دیگه کابل نخورم. اونم عصبانی شد و گفت سگ منافق به نظام تهمت می‌زنی؟ حالتو جا میارم. بعد هم یه چیزی در گوش بازجو گفت و از اتاق بیرونم کرد. چن دقیقه بعد به طبقه پایین اومدیم و بازجویی دوباره شروع شد.

- از بقیه بچه‌ها چه خبر؟ حسن و بهروزم با تو بودن؟

- آره اونام اون جا بودن، حسن قبل از من رفت. وقتی هم به شعبه رفتیم دیدم اونم بستنش به تخت. ولی بهروز فکر می‌کنم تو دادگاش هم قبول کرد پاسدارا رو کشته تا زودتر بزننش راحت شه.

- بازجویی تو چی شد؟

- هیچی بابا! من که می‌دونستم اعداامون میکنن دوباره قبول کردم تا زودتر تموم شه.

- یعنی کیفرخواست برات نخوندن؟

- چرا یه سری اسم که خودشونم میدونن واقعیت نداره رو به عنوان مقتول خوندن، هرچی هم بازجو به ذهنش می‌زد تو کیفرخواست آورده بود. آخرش گفت مفسد فی الارض و محارب با خدا...

کمی نزدیک تر شد و با صدای پایین تری ادامه داد:

- بین محمود! احتمالاً فردا پس فردا ما رو می‌برن، تو چیز زیادی ازت ندارن احتمالاً یکی دو سال دیگه آزاد میشی. میخوام حتماً بری یه صحبتی با مامانم بکنی.

- کاشکی منم دادگاه رفته بودم خیالم راحت بود. تو خوب امشب فکراتو بکن فردا هر چی وصیت مصیت داری بهم بگو. تازه من اگه آزادشم اول میرم خونه مادر بهروز. مادرشو دیده بودی؟ می‌دونی بهروز تنها بچه خونشون بود.

مادرش واقعاً می پرستیدش. رابطه قشنگی با هم داشتن...

به خودم آمدم. دیدم به جای آن که فضای محمدرضا را باز کنم فضا خودم هم بهم ریخت. به همین خاطر جهت صحبتها را عوض کردم.

- راستی محمدرضا! هر طوری شده من باید دریچه سلول بغلی رو باز کنم و بهروز و حسن رو ببینم. فردا که اون پاسدار جیغ جیغو درو واسه دستشویی باز کرد تو یه دقیقه سرشو گرم کن، مثلاً یه چیزی ازش بپرس. یک نفرم می داریم این طرف، یه دقیقه دریچه سلولشونو باز می کنم ببینمشون.

- باشه فردا ظهر خوبه چون به خاطر ظرفشویی وقت بیشتری داریم.

اول صبح حسین پروانه را برای بازجویی صدا کردند. قبل از رفتش گفتم:

- امیدوارم مثل اون دفعه که گفتی بازجو تو شعبه دنبالت می گشت خبرش رو برام نیاری.

- دارم میرم دادگاه.

در که بسته شد به سمت پنجره رفتم و از لای نرده های افقی روی پنجره که فقط نواری ۳ سانتی از آسمان دیده می شد، به سمت آسمان خیره شدم. سعید که توجهش به من جلب شده بود، نزدیک شد و گفت:

- به نظر میاد یه کم نگرانی.

- راستش خدا/خدا می کنم امروز به بازجویی نرم، چون فکر می کنم محمدرضا و دوستانمون رو همین روزا می برن، میخوام به هر قیمتی شده امروز دریچه سلولشون رو باز کنم ببینمشون.

- میدونن تو اینجایی؟

- نه خبر ندارن. دیروزم که محمدرضا اونا رو تو دادگاه دیده نتونستن صحبت

کنن.

- اگه قرار بود بری بازجویی همون اول صبح با "حسین" می بردنت.

بعد از ناهار همین که پاسدار به سمت توالتهارفت، محمدرضا مشکل کمبود پماد برای پا و کمرش را مطرح کرد. سعید هم حواشش به سمت زیر هشت بود. صبر کردم تا همه بچه‌ها از سلول خارج شدند، آرام دریچه سلول را باز کردم. با یک نظر چشمم به حسن افتاد که مشغول درست کردن وسیله‌یی بود. برق ریشی که در چانه‌اش جوانه زده و گودی چشمهایش را می پوشاند لحظه‌یی مرا به شک انداخت. صورتش زرد و کبود، بدنش لاغر بود. با یک نظر سلول را دور زدم تا بهروز را ببینم. بسیاری از چهره‌ها شبیه هم بود چند نفر از پشت یا نیمرخ مثل بهروز می نمودند. توجه چند نفر به دریچه جلب شد. حسن هم که تقریباً روبه‌روی دریچه (سمت چپ) نشسته بود نگاهش به دریچه افتاد. در یک لحظه با تمام وجود درنی‌نی نگاهش فرو رفتم. همزمان با لبخند و چشمکی تیز، با دستم بوسه‌یی به سمتش فرستادم و دریچه را بستم. همه اینها کمتر از ده ثانیه انجام شد. اگر صدای سرفه سعید بلند نمی شد، ادامه می دادم تا از دیدن بهروز مطمئن شوم. هر چند فکر می کنم حسن هم با توجه به هاج و واج بودنم و حالت نگاهی که به دور و برش انداخت، مرا نشناخت. بعد از توالته همراه با محمد(ر) و عیسی رفتیم کنار دینو تا با حرف و شوخی و خاطره کمی از نگرانی و تنهایی بیرون بیاید. از وقتی که ناخودآگاه بعد از دیدن صحنه حلق آویز در محوطه، با گفتن جمله‌یی، زبان و ملیتش را لو داد، کمی ساکت شده بود. با کلودیو هنوز ایتالیایی حرف می زد و سعی می کرد با بقیه کمتر وارد صحبت شود. البته متناسب با شرایط و اوضاع و احوال در برنامه‌های جمعی فعال بود. گفتم:

- دینو/میشب تو برنامه تُرنا بازی باید یه ترانه رشتنی بخونی.

خندید و گفت:

- میخوای همین جا دارم بزنن؟

- اگه نخونی شاه به جلادش میگه یه سییل آتشین با ۲۰ تازیانه تقدیمت کنه

بعدم همین جا سرت رو می‌بره.

“محمد” گفت:

- خوش به حال تو که فعلاً سراغتون نمیان، هر چی دیرتر برین بازجویی

بهتره. همین که آبها از آسیاب بیفته یه برخورد باهاتون می‌کنن آزاد می‌شین.

مهدی که نزدیک شده بود گفت:

- راست میگه این روزا بازجویی صرف نمی‌کنه. این بی‌پدر مادرا به هیچکس

رحم نمی‌کنن... داستان اون یارو که آدرس موسی خیابانی رو ازش میخواستن

شنیدین؟

- نه.

- یکی از بچه محل هامون داشته از رفیقش به اسم موسی خیابانی حرف

می‌زده که پاسدارا گرفتن و آوردنش اولین ۸ ساعت یه ریز بهش کابل زدن.

بنده خدا هر چی التماس می‌کرد گوش نمی‌کردن. ازش رد موسی خیابانی رو

می‌خواستن. دیگه داشت می‌مرد که تو همون حالت گیجی تازه فهمید چی ازش

می‌خوان. گفت موسی یه چرخ طافی داره، صبح همین که آفتاب می‌زنه میاد سمت

میدون. بازجوها که فکر می‌کردن موسی با عادی سازی داره تو شهر می‌چرخه

نصف شب رفیقمون رو برداشتن و همه منطقه رو قرق کردن. همین که هوا

روشن شد موسی با چرخ میوه رسید. هر سه چار متر به پاسدار مسلح وایستاده

بود. این بنده خدا هم که حسابی ترسیده بود تا چشمش به موسی افتاد، گفت

خودشه. پاسدارا که هول شده بودند همگی هجوم آوردن و گرفتنش. چن دقیقه

بعد وقتی دیدن پیرمرد معتادی رو به جای موسی خیابانی دستگیر کردن، دوباره

این بابا رو که دیگه جونى هم نداشت بردن زیر کابل. فرداش معلوم شد یارو که

اسمش موسی و میوه فروشه. چون خونه نداره و شبا تو خیابون می خوابه بهش میگن موسی خیابونی

حوالی غروب در باز شد و “حسین” آتش و لاش وارد شد. خسرو که از صبح نگرانش بود، لبخندی زد و گفت:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

- رفته بودم ملاقات.

از وقار و آرامشی که در نگاه و رفتارش بود فهمیدم بلایی سر بازجوها آورده. خسرو ضمن رسیدگی، در چند دقیقه از ماجرای بازجویی و ملاقات با خبر شد، آب قند و مسکنی که تازه تهیه کرده بودیم را به سمتش بردم به خسرو گفتم:

- رفیقت رو لت و پار کردن، داری می خندی؟

چشمکی زد و گفت:

بهش میگن “حسین” زرنګ.

“حسین” با اشاره به خسرو گفت:

- هر چی هست زیر سر اینه.

معلوم شد “حسین” یک واحد از گروه ضربت دادستانی را برای نشان دادن منزل یکی از بچه ها به محل خودش برده، بعد از این که ماشین را تا جلو خانه خودشان هدایت کرده، گفته «حالا که تا این جا آمدم اجازه بدهید یه ملاقات با خواهر کوچکم بکنم بعد برویم». پاسداران هم با طمع به تور انداختن و دستگیری بقیه بچه ها قبول کرده بودند. “حسین” هم بعد از این که همه صحبت هایش با مادر و خواهرش تمام شده، به پاسداران گفته بوده “آدرس کسی را نمی دانم”. وقتی او را به اوین منتقل کرده بودند، بازجو در حالی که همه عصبانیش را با ضربات کابل تخلیه می کرده او را “حسین” زرنګ

خطاب کرده بوده. بعد از آن خسرو با لحن با مزه‌یی او را با همین اسم “حسین زرننگ” صدا می‌کرد.

در برنامهٔ تُرنابازی شب قرار گذاشتیم همه بچه‌ها برنامه‌یی ولو در حد تعریف کردن یک لطیفه یا خاطره، برگزار کنند. برنامه خیلی خوب پیش رفت. تا حدی خستگی ناشی از فشارهای شدید روحی و درگیریهای چند روز اخیر رفع و رجوع شد.

اگر اشتباه نکنم همه برنامه اجرا کردند. حتی شاه‌محمد هم که بیشتر وقتها ساکت بود و به مشکلات طایفه‌اش فکر می‌کرد، شعر یا ترانه‌یی بلوچی خواند. بسیاری از آوازهای شمالی برایم جدید و نیز ترانه‌های اصیل و قدیمی، خاطره‌انگیز و جالب بود. هر کس شعری، ترانه‌ای، هنری و بالاخره حرفی برای ارائه داشت.

در یک لحظه احساس کردم همهٔ اهل ذوق و هنر را از گوشه و کنار مملکت در سلولهای اوین جمع کرده‌اند و چقدر زیبا در خشن‌ترین سیاهچال زمان، لطیف‌ترین عواطف و نغمه‌های جهان بال گشوده و می‌درخشیدند:

باز... ای الهه ناز

با دل من بساز

کاین غم جان گداز ز خاطر برود...

باز این دژخیم پلید

از گلستان خلق

گل‌های تازه را از هراسش ربود...

بلافاصله نفر بعد ادامه داد:

شب است و چهرهٔ میهن سیاهه

نشستن در سیاهیها گناهه

تفنگم را بده تا ره بجویم...

برادر بیقراره

...

بیا میرزا

تی شال می کمر دود

تی ردای باور می شانه تود

...

انتقام مجاهد چنینه

عزم مرد خدا آهنینه

غم مخور میهن آزاد میشه

سینه مردمون شاد میشه

...

توی کوهستون، دلش بیداره

تفنگ و گل و گندم داره میاره

توی سینه‌ش جان جان جان...

...

بیه شو ونه بور بزخم یا...

...

بخوان کین راه طولانی

به پایان می‌رسد آخر

زمستان می‌رود آری

بهاران می‌رسد آخر...

ترس از دشمنه و دشمن

بخوان ای همسفر با من

...

نیست تردید زمستان گذرد

وز پیاپی یک بهار

با هزارن گل سرخ

بی گمان می آید

...

بخوان بنام گل سرخ در صحاری شب...

...

یه شبیری گوشه زندون زنجیر به گردن...

... دایه دایه وقت جنگ...

...

بهترین چیز رسیدن به نگاهی ست که از حادثه عشق تراست...

و دوباره در دورافتاده ترین تابوت زمان؛ که نه نشان نسیمی بود نه آفتابی،  
نه نشانه آبی و نه مهتابی؛ هر ترانه جوانه‌یی شد بر زخمی که از دشنه و کینه و  
تازیانه دشمن همیشه تازه بود.

آن شب هم با صدای تیرباران و رگبارهایی که سینه‌های سپید یاران را  
می شکافت به پایان رسید.

اول صبح من و سعید و تعدادی دیگر را برای بازجویی صدا کردند. حضور سعید با توجه به این که قبلاً محاکمه شده بود کمی نگران کننده بود تعدادی از بچه‌ها می‌خواستند قبل از رفتن با او روبوسی کنند، ولی چون خودش گفته بود "احتمالاً با یه سعید مرادی دیگه اشتباه شده" منصرف شدند. شاخص اعدامی بودن، صدا کردن زندانی با کلیه وسایل بود. تقریباً همه بچه‌ها نگران بودند. با سروصدای پاسدار بند چشمبند زده و به سمت شعبه راه افتادیم. پشت در راهرو دادسرا قبل از بقیه نفرات اسم مرا برای شعبه ۴ خواند و از بقیه جدا شدم. پشت در شعبه و اتاق بازجویی نشسته بودم که بوی مشمئزکننده‌ی که حضور بازجو را اعلام می‌کرد، فضای ذهنم را سنگین کرد. لحظه‌ی بعد همان صدای جانخراش که آرام و شمرده در گوشم می‌پیچید بدنم را داغ و ضربانم را بالا برد: "محمود پاشو". با دو انگشت شست و اشاره شانه و پیراهنم را گرفت و وارد اتاق شدیم. همین که به تخت رسیدیم ساعت را باز کردم. مردی که صدایش جدید بود، گفت:

- یه دقه بشین کارت دارم.

همان جا کنار تخت نشستم و بازجو هم مقابلم روی صندلی نشست. مرد غریبه گفت:

- من مسئول تحقیق روی پرونده توام. خودت خوب میدونی که همه رابطه‌ها تو شناسایی کردیم. دوستان همشون دستگیر شدن همه چی رو گفتن. چرا لجبازی میکنی؟ مگه پدر مادرت چه گناهی کرده بودن که به خاطر تو باید اینهمه مصیبت بکشن. ببین محمود! روراست بهت بگم بابات هفته

پیش فوت کرد. مادرتم دو بار تا حالا سخته کرده، معلوم نیس زنده بمونه. اگه دست از لجبازی برداری و با ما همکاری کنی میذاریم یه صحبتی تلفنی باهاتس بکنی. شاید زنده بمونه. من چون از نزدیک شرایط خونوادتو دیدم دلم براتشون سوخت از بازجوت درخواست کردم یه صحبتی باهات بکنم تا سر عقل بیایی شاید بتونی مادرتونجات بدی.

بازجو حرفش را قطع کرد و گفت:

- همه اونایی که دستگیر شدن میگن محل حمید سلیمانی رو تو میدونی. خودت هم می دونی بخوای یا نخوای از کف پات می کشیم بیرون. هر چی تا حالا داستانسرایی کردی بسه.

وقتی دید سرم پایین است و چیزی نمی گویم، دستهایش را مثل چنگالی بر موهایم انداخت و در حالی که آرام به سمت خودش و بالا می کشید با غیظ پرسید:

- حمید کجاست؟

- آخرین بار قبل از ۳۰ خرداد دیدمش.

جمله ام تمام نشده بود که سیلی محکمی که اصلاً آمادگی و انتظارش را نداشتم بگوشم خورد و از روی تخت پرت شدم. با مشت و لگد به جانم افتادند. بعد از ضربه‌یی که به صورتم اصابت کرد چشمنبدم کمی کنار رفت و یک نظر چهره‌اش را دیدم: ته ریش سیاه و پرپشتی که تا نزدیک چشمهایش ادامه داشت، در صورتی گرد و کبود با ابروی سیاهی که گودی چشمها و بینی استخوانیش را برجسته می کرد. با لگدی که بر سرم نشست به سمت دیوار برگشتم و با جمع و میچاله کردن، توانستم ضرباتی که به صورت و پهلوها می خورد را کمی کنترل کنم. در حالی که با جملات مبهمی (در جیغ و فریادی شکسته) تلاش می کردم اثر ضربات را کمتر کنم کابل سنگین را

برداشت و شروع به فحاشی کرد:

- ... اگه آدم میشدی و بازبون خوش حرف می‌زدی باهات کاری نداشتیم.

بدبخت باباتو گشتی می‌خوای ننه‌تم بره...

پاسداری که برای کمکش وارد شده بود، مرا نشانده و با یک حرکت دست چپم را بالا برد و به صورت قیانی با دستبند و حلقه فلزی به دست راست که از پایین به بالا کشیده شد، بست. با شوکی که بر اثر کشیدن عضلات کتف و استخوان شانه‌ام به وجود آمد، جیغی کشیدم. در همین موقع نایلونی بر سرم کشیده و بند یا نواری پارچه‌یی از روی نایلون بر گردن و گلویم بستند. اول فکر کردم به جای ملحفه یا پارچه که در دهان می‌چاله می‌کردند از نایلون سیاهی که شبیه کیسه زباله ولی کلفت بود استفاده کرده‌اند تا جیغ و فریاد نکنم ولی چند ثانیه‌یی نگذشت که به شدت احساس تنگی نفس و خفگی کردم. با هر ضربه که تکان و نفسم بیشتر می‌شد، هوای داخل کیسه تمام و انگار با درد شدیدی در بازوی راست و عضلات کتفم در خلأ می‌خواهم به‌زور نفس بکشم. هر چه تلاش کردم با دندان نایلون را پاره کنم تا کمی هوا وارد شود فایده نداشت. انگار این آخرین دم و نفس در قفس پلاستیکی بود. با یکی از ضربات کابل که بر صورتم کشیده شد سعی کردم سرم را محکم به سمتی که فکر می‌کردم دیوار است بکوبم تا در آخرین ضربه و آخرین نفس راحت شوم ولی از ناحیه کتف زمین خوردم و بازجو یا همان مرد غریبه با کفش نوک تیزش لگدی بر پهلوی راستم نشانده. در همان حالت گیجی که در هر لحظه هزاران ستاره در آسمان تاریک ذهنم برق می‌زد، تصمیم گرفتم حالت مردن و بیهوشی بگیرم. تکان نخوردم ولی به دلیل حالت خفگی نمی‌توانستم مانع نفس نفسهای تند و پی‌درپی شوم. احساس کردم یکی از ضربات کابل قسمتی از نایلون را سوراخ کرده و هوای ضعیفی جریان دارد.

درحالی که بی صدا و بی حرکت در کنج دیوار حالت بیهوشی گرفته بودم، با فرود آمدن کابل سه لایه مفتولی که حدود ده سانت سرش لخت شده بود و مثل چنگالی سه میخ روی سر و صورتم کشیده شد، ناخودآگاه و دوباره فریادم بلند شد.

چند لحظه ساکت شدند. همان پاسداری که دستبند را بست با عصبانیت و غیظ دستم را باز هم کشید و دستبند را باز کرد. ظاهراً میهمان دیگری داشتند. بازجو گفت:

– همین جا بیرون اتاق بشین خوب فکراتو بکن چن دقیقه دیگه برمی گردم  
هر چی از حمید سلیمانی می دونی...

بلافاصله سؤالی که زیر نایلون مثل کابوسی سیاه و سنگین در ذهنم پیچید و امکان تمرکز و تشخیص نداشتم دوباره در ذهنم تداعی شد:

«آیا واقعاً پدرم تمام کرده؟» حرفهای بازجوی دوم که خودش را مسئول تحقیق معرفی می کرد مرور کردم تا باور کنم دروغ گفته...

در چند دقیقه‌یی که بازجو وقت داده بود تا اطلاعات مربوط به حمید سلیمانی را روی کاغذ بیاوریم، تصاویری از آخرین خاطرات و دیدار با پدرم را به یاد آوردم:

«چند روز بعد از ۳۰ خرداد به محلی، به قول خودش دنج و امن، در خارج از تهران پناه برد تا با این روش بقیه بچه‌ها را به آن جا کشیده. مرا هم حفظ کند. دو روز قبل از دستگیری، پس از این که شنیدم بیماریش شدت گرفته و می‌خواهد مرا ببیند، به دیدنش رفتم و در اوج ناباوری با صحنه عجیبی روبه‌رو شدم. او با خصوصیتی که احتمالاً ناشی از موقعیت شغلی و اجتماعیش در گذشته بود، (همواره از موضع بالا وارد می‌شد و هرگز عواطفش را علنی نمی‌کرد). مثل کسی که یکشنبه همه چیزش را از دست داده؛ بی‌اختیار اشک

می‌ریزد و می‌لرزد. التماس کرد همان‌جا پیشش بمانم. گفتم:

– *نباید این قدر نگران باشی. کسی کاری با من ندارد.*

اشک از چشمانش هم‌چنان سرازیر بود. در همین حالت، اسم یکی از دوستانش را که پس از اعدام دخترش دیوانه شده بود، آورد. گفتم:

– *باباجان من کاری نکردم که اعدام‌مم‌کنن.*

دوباره تعدادی از آشنایان را نام برد که پس از شنیدن خبر اعدام فرزندان بی‌گناهشان ظرف چند روز دق کرده یا زمین‌گیر شده بودند و ادامه داد: باباجون به خدا خواب دیدم، آگه بری میگیرنت. یه هفته همین‌جا پیش من باش. بعد خواستی بری برو. چون نیمه‌شب بود و حریفش نشدم، سکوت کردم. چند ساعت بعد با روشن شدن هوا، آرام و بی‌صدایرون آمدم. همین‌که ماشین را روشن کردم و در حیاط باز شد، او را که از صورتش اشک سرازیر بود، مقابلم دیدم. گفتم:

– *دو، سه روز دیگه میام پیشت.*

با صدای دورگه و حالتی که هیچ‌وقت تصور و انتظارش را نداشتم مرا بوسید و تمنا کرد:

– *بابا نرو.*

– *قول میدم زود بیام».*

در فرجه‌یی که بازجو برای نوشتن اطلاعات حمید سلیمانی داده بود در همین خاطرات فرو رفته بودم. با شنیدن صدای بازجو شیشه خیال و خاطراتم دوباره شکست.

– *بلن شو ببینم. فکراتو کردی؟ یادت اومد؟*

در حالی که دستم را کشید و داخل برد با فحش و حرف زشتی دوباره تهدید کرد و رو به پاسدار یا بازجویی که آن‌جا بود گفت:

- ببرش بیرون ناهار شو بخوره تا جون داشته باشه حرف بزنه.

ضمن بیرون آمدن دستم را کشید و آرام گفت:

- ۳۰ مرداد کجا بودی؟ آخرین بار که با حمید سلیمانی تو خیابون بهبودی قرار داشتی کی بود؟ همین جا بشین یه لقمه نون و پنیر بخور بات خیلی کار داریم.

بیرون اتاق بازجویی با حالتی شبیه چهارزانو نشستم. پاسداری تکه‌یی نان خشک با پنیری که بوی بد می‌داد را روی پایم گذاشت. هر احتمالی را در ذهن مرور می‌کردم. معلوم بود کسی دستگیر شده و این بار دستشان خیلی خالی نیست. خوب می‌دانستم آن قدر از "حمید" کینه دارند که برای به‌دست آوردن هر اثر و نشانه‌یی، از هیچ تلاش و جنایتی فروگذار نمی‌کنند. حدود دو ماه از داغی که "حمید" به قلب پاسداران گروه ضربت گذاشته بود می‌گذشت. در چند لحظه همه آن تصاویر را در ذهنم تجسم و مرور کردم: «فردای روزی که به‌صورت مشکوک و کاملاً اتفاقی در خیابان دستگیر شده بود، توسط پاسداری شناسایی شد و همراه چند ماشین و موتورسوار مسلح گروه ضربت به سمت اوین حرکت کردند. در نقطه‌یی از پارک‌وی که پشت ترافیک منتظر بودند، "حمید" با ضربه‌یی به دست و سینه پاسدار کنار دستش سلاحش را مصادره کرد و از ماشین بیرون پرید. بیست پاسدار مسلحی که مسئولیت انتقال او به اوین را داشتند نتوانستند حتی نزدیکش شوند...».

بعد از لحظه‌یی سکوت با صدای فریادی که از همان شعبه بیرون آمد دوباره به‌خودم آمدم و ترس از کابل و تخت و نایلون و قپانی تمام وجودم را پر کرد. صدای جیغ و فریاد از بقیه شعبه‌ها هم بلند بود. هنوز نمی‌دانستم تا چه میزان از رابطه‌هایم اطلاع دارند. ترجیح می‌دادم قبل از شروع بازجویی وقت بیشتری داشته باشم تا سناریو معقولتری آماده کنم. به‌یاد آوردم یک ماه قبل

در همین محل آرزو می کردم به جای اینکه پشت در بمانم و شاهد شکنجه دیگران باشم به جای آنان می بودم تا خواهر یا برادری که دیگر نای فریادزدن هم نداشت لحظه یی استراحت کند. ولی در این لحظه تمایل داشتم برادری که جای من در شعبه به تخت بسته شده بازجویی اش بیشتر طول بکشد تا فرصت بیشتری داشته باشم. از خودم و لحظه ام بدم آمد و بهم ریختم. دوباره روی حرفهای بازجو متمرکز شدم. خیابان بهبودی، بیستم مرداد، آخرین قرار... در خیابان بهبودی مغازه یی بود که از فاز سیاسی برخی قرارها و تبادلات آن جا انجام می شد. این مغازه که محل فروش دکه و الزامات خیاطی بود به دلیل مشتریها و مراجعاتی که روزانه داشت، همچنان محل مناسبی بود، ولی به دلیل حساسیتهايش، در فاز نظامی زیاد مورد استفاده قرار نمی گرفت. دقایق به سختی می گذشت. انگار ابر سنگینی از تردید و بی اعتمادی نسبت به کسانی که احتمال دستگیریشان می رفت در آسمان خسته ذهنم پیشروی می کند. اسامی نفرات و تصاویر مختلف در مقابلم رژه می رفت:

«حتماً یکی از بچه های مغازه را گرفتند...»

چه کسی از مغازه خیابان بهبودی و رابطه من و «حمید» با خبر است؟

شاید رضا(ح) دستگیر شده!

محمدرضا و حسن هم در جریان مغازه هستند، شاید آنها زیر فشار چیزی گفتند! نه! شاید بازجو چیزی شنیده و الان می خواهد واقعیت موضوع را از زبان من دربیاورد.

چرا بازجو همان اول موضوع خیابان بهبودی را نگفت؟

چرا وقتی دستم را باز کرد و از در بیرون آمد موضوع را رو کرد؟

مخصوصاً الان گفت تا چند دقیقه فکر کنم که به همه بدبین و بی اعتماد

شوم».

هم‌چنان صدای دردناک ناله‌های بی‌رمق بچه‌ها و عریده‌ بازجوها در گوشم می‌پیچید. با یادآوری شرایط پدر و مادر دوباره به‌خودم تلقین کردم این فقط سناریویی است برای فشار بیشتر و خبرش واقعی نیست. دیگر قدرت تمرکز روی موضوع مشخصی نداشتم.

«۱۸مرداد، ۱۹مرداد، ۲۰مرداد چه خبر بود؟ کجا بودم؟ احتمالاً همین روزها یک بار سری به آن مغازه در بهبودی زدم ولی داخل نرفتم از بیرون با یکی دونفر احوالپرسی کردم و گذشتم. مثل این که یکی سراغ حمید سلیمانی را گرفت. نه! یادم آمد همین روز در خیابان شادمان یکی از هواداران گروه اقلیت به‌نام محمود(ح.ا) را دیدم. با اصرار از من خواست کاری کنم که بتواند “حمید” را ببیند. گفتم اگر موفق شدم موضوع را دنبال می‌کنم. گفت خیلی ضروری است. با او قرار گذاشتم که در مغازه بیژن (در شادمان) یا مغازه رضا(ح) (در بهبودی) هم را ببینیم.

کمی خیالم راحت شد. چون در حرفهای بازجو اطلاعات بیشتری نبود. ضمن این که می‌دانستم محمود(ح.ا) دستگیر شده و دیگر نیازی به دغدغه راجع به میزان اطلاعات بازجو و تردید نسبت به بچه‌ها نبود. از زیر چشم‌بند متوجه حضور پاسداری شدم که بچه‌ها را برای توالت می‌برد. دستم را بالا بردم تا هم آبی به صورتم بزنم و هم شاید آشنایی ببینم. برخلاف انتظار بدون معطلی به‌سمت توالت راه افتادیم. توالت کمی شلوغ بود. مرا تحویل پاسداری داد و گفت می‌آیم دنبالش. همین که چشم‌بند را توسط ابروها کمی بالا کشیدم ضربه‌یی به پشتم خورد. یقه‌ام را گرفت و به‌سمت توالت هل داد و گفت:

– منافق دنبال چی می‌گردی؟ زودباش کارتو بکن بیا بیرون. در رو هم باز

بندار.

- می‌خوام برم توالی نمیشه که در باز باشه.

با جمله زشتی ادامه داد:

- می‌خواهی با شلنگ خودتو بکشی راحت شی؟

پاسدار اول دنبالم آمد:

- زود باش! باز جوت منتظره.

آستینم را گرفت و با گامهای بلند به سمت شعبه راه افتاد. بازجو بیرون اتاق مرا گرفت و روی یک صندلی که دسته‌اش شکسته بود، نشاند. کاغذی داد و گفت:

- بنویس آخرین باری که با حمید سلیمانی تو اون مغازه قرار گذاشتی کی بود؟ همه چی رو می‌دونیم اگه می‌خواهی دیگه نخوری همه چی رو بنویس.

تقریباً مطمئن بودم حدسم درست است گفتم:

- کدوم مغازه؟

- کثافت خودتو به خیریت نزن. تو خیابون شادمان چیکار داشتی؟

منتظر جواب نشد، تخته‌یی به عنوان زیردستی داد و جمله‌یی به نفری که در اتاق بود گفت و رفت. چشمبند را کمی بالا زدم. دیدم او سؤالی روی کاغذ به نقل از محمد (ح) (یا اسمی شبیه آن که در مغازه خیابان بهبودی کار می‌کرد) نوشته، با این مضمون که: اخیراً چند مرتبه با "حمید" به مغازه‌شان رفته‌ام. فهمیدم محمد (ح) که از مغازه‌اش برای قرار استفاده می‌کردیم و اصلاً هوادار هم نبوده دستگیر شده است. چون اخیراً با حمید سلیمانی آن‌جا نرفته بودم خیالم تا اندازه‌یی راحت شد. بنابراین نوشتم:

محمد (ح) در مغازه‌یی واقع در خیابان بهبودی کار می‌کند. قبل از ۳۰ خرداد چند مرتبه به آن‌جا مراجعه کردم. نفرات آن مغازه هیچ کدام هوادار نبودند و اگر گفتند من با "حمید" آن‌جا رفته‌ام دروغ می‌گویند.

در مورد ۲۰ یا ۲۲ مرداد هم نوشتم:

نزدیک منزل خواهرم در خیابان شادمان محمود (ح.ا) را دیدم و گفتم با "حمید" کار دارد. گفتم او را بعد از ۳۰ خرداد ندیدم و خبری هم ندارم. گفت کاری ضروری دارد. به او گفتم اگر یک روز دیدمش، می‌گویم به بوتیک خودش در شادمان مراجعه کند. در آخر هم ضمن دلایلی که برای اثبات حرفهایم نوشتم اضافه کردم اگر کسی اخیراً مرا با "حمید" دیده بیاید روبه‌رویم بگوید...

نیم‌ساعت بعد بازجو با چند نفر وارد شد. معلوم بود عصبی و درگیر است. چشمش که به من افتاد کاغذ را گرفت و بعد از خواندن هر سطر ضمن ضرباتی که با خودکار (یا وسیله‌ی نوک تیز) بر سرم کشیده و می‌کوبید. با تهدید گفت:

*ارواح عمت، وقتی آبجیت هم ... یادت میاد خیابون شادمان چه خبر*

*بود...*

یک نفر وارد شد. از زیر چشمبند (که هنوز کمی بالا بود) کفش و نعلین کرم‌رنگ و عبای سیاهش را دیدم. از حضورش استقبال کردم چون تمرکز بازجو به هم می‌خورد. بازجو مشغول صحبت با او شد، نفسی کشیده، با خودم گفتم، احتمالاً با بازجوها کار دارد. برای ظاهرسازی هم که شده جلو این آخوند بازجویی را ادامه نمی‌دهند. شاید هم این آخوند آمده که ما را نصیحت کند. در حالی که آرام و خوش خیال به رؤیای خلاصی خودم و دلایل احتمالی آن فکر می‌کردم بازجو چشمبندم را پایین کشید و شیخ نعلین پوش با یک‌دست موهایم را کشید و با دست دیگر مشت محکمی بر گلویم زد. از زیر چشمبند دستش را (که هم‌چنان موهایم را می‌کشید) گرفتم تا جدا کنم که چنان حرف رکیکی زد که بی اختیار دوباره از زیر چشمبند نعلینش

را نگاه کردم تا ببینم آیا خودش است یا اشتباه متوجه شده‌ام. لحظه‌یی بعد بازجو و چند نفر دیگر با عجله از اتاق خارج شدند ولی شیخ که ظاهراً عبا و عمامه‌اش را هم درآورده بود، مثل دیوانه‌ها (بدون این که چیزی بپرسد) یک ریز فحش داد و کتک زد. هر چه دستم را سپر می‌کردم تا ضربات کمتر به سر و صورتم اصالت کند بیشتر عصبانی می‌شد. آخر کار هم تخته‌یی که احتمالاً یک‌زمان تخته نرد یا صفحه شطرنجی بوده و بعنوان زیر دستی به من داده بودند را برداشت و محکم بر سرم کوبید. نفس نفس زنان یکنفر را صدا کرد و گفت:

- / این منافق رو ببر همین بیرون بشینه سائلش رو بنویسه.

نفر دوم بازویم را گرفت و از در بیرون کرد. چند دقیقه بعد شیخ وحشی بدون این که کاغذی بدهد یا چیزی بگوید با عجله خارج شد. در حالی که از خام خیالی و سادگی خودم نسبت به آخوند دهن‌دریده خنده‌ام گرفته بود ذهنم را روی صداهایی که به‌سختی از اتاقها خارج می‌شد متمرکز کردم. نیم ساعت بعد با صدای “بندپها پاشن” بلند شده و قبل از این که صدایم کنند، کورمال کورمال دستم را به دیوار کشیده، به سمت صف بند راه افتادم. چند سری از بچه‌ها به بند رفته بودند، اما هنوز صدای فریاد از اتاقهای بازجویی شنیده می‌شد. همراه صف از کنار پاهای کبود و باد کرده‌یی که با باندهای کثیف و خون‌آلود پیچیده شده بود، گذشتم.

همین که وارد محوطه بیرون دادسرا شدم، بازی بوزینه‌های پاسدار، همزمان با پخش اذان مغرب از بلندگوها شروع شد. این چندمین بار بود که در این مسیر با آزار و اذیت پاسداران و پخش صدای اذان به سمت بند می‌رفتم. بعد از آن تا مدت‌ها با شنیدن این صدا در گرگ و میش غروب؛ بوی گنداب و تیرگی پاسداران کلافه‌ام می‌کرد. هرچه به‌بند نزدیکتر می‌شدیم قدرت و

قوت بیشتری در پاهایم احساس می کردم. یادم آمد سعید را هم صبح صدایش کردند. همزمان به موضوعات مختلف و شرایط بچه‌ها در بند فکر می کردم. عمداً نمی خواستم به خبری که در مورد پدر و مادرم شنیده بودم، فکر کنم. بعد از بازجویی تقریباً مطمئن شده بودم که دروغ گفته. یاد آقای مشتاق و حرفهایش افتادم که گفت باید تمام انرژی و قوایمان را صرف جنگ با نیرنگهای دشمن کرده و با شادابی و تقویت روحیه در جمع، او را خلع سلاح و ناامید کنیم. با یاد حاجی و “محمد” و بقیه بچه‌ها تمام دردهایم را فراموش کردم. دیدم وقتی در مقابل چشمان پیرمرد فرزندش را زجر کش کرده و به عرووش تجاوز کرده‌اند، من حتی لحظه‌یی هم حق ندارم در گیر موضوعاتی شوم که در مقایسه با بقیه اصلاً به حساب نمی آید.

نیم ساعت بعد به محوطه بیرون بندها رسیدیم. من و چند نفر که در سلولهای دیگر بند ۱ بودند را از صف جدا کرده و وارد بند شدم. با باز شدن در سلول رنگ و روی من هم باز تر شد. محمدرضا جلو آمد بغلم کرد و گفت:

چرا این قدر طول کشیدی؟

تخت شعبه خراب بود تا حالا معطل شدم. آخرم دست از پا دراز تر برگشتم.

سعید کجاست؟

سعید با لبخند شیطنت آمیزی نزدیک شد و گفت:

تا چل تاشونو تو کفن نکنم نمیدارم بکشتم.

استاد فنون رزمی که کم کم با بچه‌ها چفت شده بود، نزدیک شد و

پرسید:

چه بلایی سرت آوردن؟

نسبت به کارهایی که با بقیه می کنند هیچی!

- چرا سرو کله‌ت باد کرده؟ چرا دیر اومدی؟
- یه ساعت منتظر ماشین بودم گیرم نیومد. مجبور شدم تا بند پیاده بیام.
- سعید تو کجا بودی؟
- رفته بودم عکاسی.
- عکس چی؟ کی عکس میگیره؟
- چه می‌دونم یارو یه شماره انداخت گردنم ده بیست تا عکس گرفت.
- مگه چه خبر بود که ده بیست تا؟
- آخه تا می‌خواست عکس بگیره چشامو چپ می‌کردم دوباره می‌گرفت، بعد از چند تا که عصبانی شد گفت چشاتو اینجوری نکن منافق بذار کارمون رو بکنیم. باز سر عکس بعدی یه چشمو بستم. دهنمو مٹ کسایی که سخته ناقص زدن کج کردم. بعد هم خسته شد و گفت برو گمشو بیرون.
- شام را با شوخی و شب را با شعر و خاموشی را مثل همیشه با شلیک و شکییایی گذرانیدیم.

## ۲۰

**ص**بح منتظر ادامهٔ بازجویی بودم که اسامی تعدادی از بچه‌ها که بازجویی نرفته بودند را خواندند. مشغول توضیح نکات بازجویی خودم با محمدرضا و حسین پروانه و... بودم که پاسدار بند دریچه را باز کرد و گفت:

محمدرضا لاجین پور سریع بیاد بیرون.

محمدرضا که کمی نگران شده بود، آرام گفت:

- شاید محمد(ح) (صاحب مغازه در بهبودی) اسم منم داده باشه.  
- اگه اسم تو رو گفته بود که از منم می پرسیدن، شاید دوباره می خوان بپر  
دادگاه، شایدم میری عکس بگیري، يادت نره به حسن و بهروز سلام برسون.  
چند دقیقه بعد حسين پروانه و رضا فلاح پور را هم صدا کردند. رضا  
فلاح پور پنج مهر دستگیر شده بود و می دانستیم اعدام می شود. با این همه  
خونسرد و پرشور و پرکار و پرعاطفه بود. او هم مثل "حسين" دادگاه نرفته بود  
و منتظر دادگاه و بعد اعدام بود. ساعتی بعد از ناهار بچه هایی که رفته بودند  
به تدریج برگشتند. به دلیل این که تعداد زیادی از بچه ها با پاهای ورم کرده  
وارد شدند، تصمیم گرفتیم برنامه ترنابازی شب را با تنوع بیشتری اجرا کنیم.  
حوالی غروب محمدرضا وارد شد. برخلاف دفعات قبل سرش پایین، به هم  
ریخته و عصبانی بود. پرسیدم:

- شیري يا روباه؟

لبخند سردی زد و گفت:

- گربه.

- دادگاه يا بازجویی؟

- ملاقات داشتم.

- با کی؟

- همون داداشم که تو سپاه کار می کنه.

- چیکارت داشت؟ چی ازت می خواست؟

- هیچی از اینجا که رفتم یکی دو ساعت تو دفتر مرکزی منتظر بودم. بعد  
بردم توی اتاقی که اون نامرد اونجا نشسته بود. تا وارد شدم شروع کرد  
به فحش و پرت و پلا. یه نفر که تو اتاق بود چشمبندمو برداشت و از اتاق  
خارج شد. باورم نمیشد. همین که چشمم به چشمش افتاد دوباره سرم داد

کشید و گفت: لکه ننگ فامیل شدی، مادر به خاطر تو مریض شده داره می میره، خواهرمون یه عمر با آبرو تو بیمارستان کار کرده بود به خاطر تو هزار بلا سرش اومده. همه رو تو دربه در و آواره کردی. چی از جون ما می خواهی. رفتم دنبال پرونده ات گفتن خودش اعتراف کرده ده یونزده نفر رو کشته، اعدامیه ...

- تو چی گفتی؟

- هیچی یه نگاه بهش کردم و گفتم ای کاش لااقل دو سه تا از این جونورها رو می کشتم تا دلم نمی سوخت همین دوستان که به خواهر و مادرمون رحم نمی کنن مٹ آب خوردن آدم می کشن ... خلاصه بهش گفتم برو روتو کم کن. این جا رفیقات واسه شکنجه و تجاوز به خواهرامون با هم شرط بندی می کنن. من اگه گفتم ۱۰ نفر کشتم واسه اینکه که زودتر راحت می کنن و این همه درد و نامردی رو نبینم ... اونم دوباره یه مشت پرت و پلا تحویل داد و آخر گفت اگه بی گناه باشی ولت می کنن. سر بی گناه تا پای دار میره ولی بالای دار نمیره. منم گفتم تو این مملکت غیر از پاسدار همه گناهکارن. تو این چن هفته یی که به این جا منتقل شدم شبی چارصد پونصد سر بی گناه رو همین بغل گوشم بالای دار کشیدن. تازه این غیر از اونایی یه که به دلیل سوختگی کابل و قیونی و بقیه وحشیگریهای دوستان زیر شکنجه تموم میکنن. تو هم مواظب خودت باش، درسته که هیچ فرقی با اونا نداری ولی تا بخوای ثابت کنی ده بار آویزون می شی. این جا حتی پسر بچه هشت نه ساله رو به کابل می بندند تا روی مادرشو کم کنن، به همین مادر جلو چشم همسرش تجاوز می کنن تا بتونن از همسرش خائن یا یه آدم روانی درست کنن ...

معلوم بود خیلی به هم ریخته. از فرط عصبانیت رگهای گردنش باد کرده و صورتش کبود شده بود. هنوز تند و با حرارت تعریف می کرد.

لحظه‌یی توقف کرد تا جمله‌یی در تأیید حرفهایش بشنود یا نفسی تازه کند. دوباره پرسیدم:

- حالا چرا این قدر عصبی هستی؟ بابا تو که پدرشو درآوردی، اون باید الان عصبانی و به هم ریخته باشه، تو چرا رگ گردنت باد کرده؟  
- آخه بیشرفا اون رو فرستادن منو وادار به همکاری کنه. نمی‌دونی چقدر دریده بود. اولش عین بازجوها حرف می‌زد، از این دلم می‌سوزه که بعد از این همه مصیبت این هم استخون لای زخم شده، خدا می‌دونه مادرم الان چی می‌کشه.

- برو خدا رو شکر کن ازت بازجویی نکرد. اینا همین که پاسدار میشن اول از همه احساس و عاطفه‌شون رو از دست میدن مگه نمی‌دونی خواهر همین "محمد" توسط برادرش دستگیر شد...

بیژن که با مهدی و چند تا از بچه‌ها در گوشه‌ اتاق مشغول تعریف کردن خاطره و مسخره کردن پاسداران بود، در حالی که تکه کاغذی لوله شده لای انگشتش بود و به نشانه سیگار گاهی پک می‌زد، وقتی فهمید محمدرضا با برادرش ملاقات داشته گفت:

- بابا چار نخ سیگار از داداشت می‌گرفتی.

- تو چقدر ساده‌یی! اون اومده جونشو بگیره، سیگار ازت می‌گرفت؟

محمدرضا لبخندی زد و گفت:

- حالا چرا اون سیگارو که از دیروز تو دستت گرفتی روشن نمی‌کنی؟

بیژن پک عمیقی به لوله کاغذی زد و گفت:

خاموش بکش، همیشه بکش.

عبدالله و خسرو و هیبت به همراه دو نفر جدید (که یکی برادر عبدالله بود) با پاهای ورم کرده و بدنهای آتش و لاش وارد شدند. یکی از نفرات

جدید از اتاق مسجد<sup>۱۶</sup> بند ۲ آمده بود.

وقتی چشمش به شرایط پاها و بدنهای بیچه‌ها افتاد گفت:

- /این جا هم مسجد؟

محمود(ح) با خنده بلندی که دندانهای سفید و درشتش را در وسط سیل سیاه و براق برجسته می کرد، گفت:

- خیر سر آخوند! همه جای مملکت مسجد!

ضمن پانسمان، ماساژ و رسیدگی به بیچه‌ها همه منتظر بودیم زودتر شام بخوریم و بساط ترنابازی را زودتر راه بیندازیم. هیچ خبری از شام نبود. محسن گفت:

- امروز ناهار، شام دادن، نفری یه تخم مرغ با یه ذره نون. حتماً شام اساسیه واسه همین دیر شده.

- دو هفته به بهونه خرابی آشپزخونه شام و ناهار، صبونه دادن. الانم حتماً دریچه رو باز میکنن نفری یه تیکه پنیر میندازن جلومون.

تصمیم گرفتیم در بزیم ببینیم چه خبر شده. چون برای وضو و توالی هم نیامده بودند. بعد از نیم ساعت پاسدار بند دریچه را باز کرد و گفت:

- فقط هفت دقیقه برای وضو.

- این زمان حتی برای وضو هم کافی نیست.

- توالی بعد از شام.

از رفتارش معلوم بود که می‌خواهند اذیت کنند و خبری از توالی نیست. نفرات اضطراری و بیماران را با صحنه‌سازی به توالی رساندیم. بعد از

---

<sup>۱۶</sup> آخرین سلول هر بند در طبقه اول به "اتاق" مسجد معروف بود و در آن افرادی نگهداری می‌شدند که به دلیل شدت ضربات کابل و انواع مختلف شکنجه، وضعیت پاها یا دستهایشان از حالت عادی خارج شده بود..

هفت دقیقه همراه پاسدار دیگری که به جواد جیغ جیغو معروف بود با کابل و چوب به جان بچه‌ها افتادند. وقتی همه وارد سلول شدند و می‌خواستند در را ببندند گفت:

- هر کی در بزنه همین جا آویزوش می‌کنم، آتشپز خونه هم خرابه معلوم نیست  
شام بیاد.

به دلیل ضعف شدید ناشی از گرسنگی و کابل و بیخوابی ترجیح دادیم به ساعت منتظر بمانیم بعد در بزنیم. چون علاوه بر شام نزدیک به هشت ساعت بود توالی نرفته بودیم.

به نفراتی که تازه وارد سلول شده بودند، توضیحی راجع به برنامه ترنابازی بعد از شام و هنرهای بچه‌ها دادم. معلوم شد آنها هم در سلول قبلی، شبها قبل از شروع تیرباران برنامه شب شعر و مسابقه‌هایی شبیه برنامه خودمان داشته‌اند. هیبت در حالی که از درد پا به خودش می‌پیچید و صورتش سرخ شده بود، به بیژن گفت:

- دیدی هنوز پاسدارا رو نشناختی همون پنی‌هم بهمون ندادن. چی می‌شد  
اگه خر می‌شدن نفری یه کنتاکی می‌آوردن.  
بیژن خندید و گفت:

- بابا کنتاکی هم شد غذا؟ می‌فرستمشون دربند از حیدر نون داغ و کباب داغ  
بیارن واسه بچه‌ها با ریخون بخورن و صفا کنن. بعد کابل می‌چسبه.

سوژه خوبی بود هر کسی غذای مورد علاقه‌اش را با شور و اشتیاق خاصی توصیف کرد. حتی شاه‌محمد از یک نوع غذای محلی در بلوچستان و دینو از پیتزایی گفت که یک‌بار در کودکی از رستوران کوچکی در رُم بلند کرده و هنوز مزه‌اش زیر زبانش است. کم‌کم با تحریک ذائقه‌ها و ترشح بزاق دهان، غذاها در قالب خاطره و مسابقه مطرح شد:

- بهترین سالاد الویه. الویه آندره...

- بهترین بستنی و...

- همبرگر یکتا...

- بستنی اکبرمشتی...

- آبگوشت بزباش فرخزاد...

- آتش کاردی شیراز...

دوست تازه واردی که از بند ۲ آمده بود گفت:

- هفته پیش سر شام، یکی از بچه‌ها رو با کلیه وسایل صدا کردن. بچه‌ها

همه حسابی دلق شدن، دیگه کسی نمی‌تونست شام بخوره ولی خودش انگار نه

انگار که یه ساعت دیگه قراره تیربارون بشه. بشقابشو داد گفت: آتش ملی بده.

شوخی شوخی سه بار ملی گرفت و خورد. پاسداره با سر و صدا اومد ببرش، گفت

تا مسواک نزنم نیام. بعد رفت صورتش رو با صابون شست و مسواک زد. اومد

تو سلول، شروع کرد به روبوسی، همین‌که چشمش به یه بشقاب آتش افتاد، گفت:

بازم آتش داریم؟ بده. یه ملی دیگه بخورم. پاسدار بند که اعصابش خرد شده

بود گفت بدبخت! چن دقیقه دیگه اعدام میشی آتش واسه چی می‌خوای. خندید و

گفت می‌خوام وقتی تیربارون شدم همه آتش‌ها بریزه و شما جمعش کنین...

محسن که کنارم نشسته بود؛ هم لبخند می‌زد و هم اشک در چشمش

می‌لغزید. معلوم بود او را می‌شناسد. کتف و شانه‌اش را فشردم. با انگشت

شست و میانی، اشکش را پاک کرد و با صدای محزون و دو رگه گفت:

- یه پارچه عشق و عاطفه بود.

پدر گفت:

- تو هیچ جای دنیا سابقه نداره کسی که داره اعدام میشه چنین روحیه‌یی

داشته باشه.

عیسی که ۳۰ خرداد دستگیر شده بود و مدتی همراه بیژن در کاخ دادگستری بود ادامه داد:

- چن ماه پیش یکی از بچه‌ها رو که حتی اسمش رو به بازجوها نداده بود و حسابی پاسدارا از دستش کلافه بودن، برای اعدام صدایش کردن. یکی از بازجوها که خیلی تلاش کرده بود حداقل اسمش رو بتونه ازش در بیاره گفت امشب اعدام میشی، اگه قبل از اعدام در خواست یا آرزویی داری بگو تا برات انجام بدم. گفت چار تا آرزو دارم که اگه بخوای می‌تونم انجام بدی. ولی چون دروغ میگی بهت نمیگم. بازجو که فکر می‌کرد موضع او را پایین کشیده و می‌خواست با هر فریبی اونو به سازش بکشه گفت قسم می‌خورم اگه بتونم انجام میدم. گفت: آرزو اولم اینکه یه پرس غذای گرم و خوش مزه بخورم. بازجو سریع غذا آورد و گفت بعد چی؟ بعد از این که غذا رو خورد گفت یه چای داغ‌داغ. چای را هم خورد و گفت آرزوی سومم اینکه یه نخ سیگار وینیس‌تون بکشم. بازجو سیگاری داد و گفت آخرین آرزوت چیه؟ این دوستمون که ظاهراً دانشجو بود و تمام بدنش زیر کابل سیاه شده بود بعد از کشیدن سیگار لبخندی زد و گفت: آخرین آرزوم اینکه که آزادم کنین تا قیافه نحستونو نبینم. اونو تا شب کابل زدن و شب اعدام شد. این موضوع رو یکی از پاسدارها که ظاهراً تحت تأثیر قرار گرفته بود برای یکی از بچه‌های اونجا تعریف کرد.

ساعت حوالی ۱۱ شد. هنوز از شام و توالت خبری نبود. به دلیل فشار زیادی که تقریباً همه بچه‌ها تحمل می‌کردند، تصمیم گرفتیم برای توالت (که نرفته بودیم) در بنیم. همان پاسدار دریچه را باز کرد و گفت:

- فقط ۴ نفر بیان دسشویی.

ظاهراً می‌خواست بین بچه‌ها اختلاف و مشکل ایجاد کند. چون می‌دانست ده ساعت از نوبت قبلی گذشته و همه احتیاج دارند. وقتی دیدیم فایده ندارد و

اگر بیشتر اصرار کنیم امکان چهار نفر هم می‌سوزد گفتیم چهار نفر که بیشتر احتیاج دارند داوطلب شوند. لااقل پنجاه نفر اضطراری بودند اما تنها یک نفر داوطلب شد. بالاخره سه نفر دیگر با اصرار بقیه بچه‌ها رفتند.

حوالی ساعت یازده و نیم با سوهان صدای جواد جیغ جیغو حالت استراحت گرفتیم و نیمه‌های شب با صدای رگبار بیدار شدیم. البته اغلب بچه‌ها به دلیل درد و گرسنگی زیاد حتی پلک هم نزدند و بیدار بودند. تلاش کردم تعداد تیر خلاص را بشمارم، حالم خوب نبود و قبل از این که تمام شود به خواب رفتم.

## ۲۱

**ص**بح با سردرد و کوفتگی به سختی بیدار شدم. ظاهراً در همین سه ساعتی که خوابم برد در خواب حرف می‌زدم. محمد نوری نیک گفت:

- مث این که بازجویی بودی چون هم داد می‌زدی هم فحش می‌دادی. می‌گفتی نامرد اون دنیا به حسابت می‌رسم. فکر می‌کنم تعبیرش اینه که میری بازجویی.

- سرم درد می‌کنه حالمم خوب نیست. اگه اسمم رو بخوندن تو جام برو. حسین پروانه گفت:

- خواب دیدم یه بار دیگه رفتم ملاقات. بذار من جات برم. شاید یه بار دیگه پاسدارا رو ببرم خونه. دلم واسه بچه‌ها خیلی تنگ شده.

“محمد” گفت:

- آره من هنوز ورم پام خوب نشده بهتره اگه صدات کردن حسین پروانه

جات بره.

دقایقی بعد دریچه باز شد اسم محمد نوری نیک و تعدادی از بچه‌ها را برای بازجویی خواندند. "محمد" لبخندی زد و رفت.

هنوز سر گیجه داشتم و بدنم خیلی گرم بود. دیدم هیبت برخلاف همیشه ساکت نشسته. حدس زدم ذهنش درگیر برادری است که حدس می‌زند به خاطر برادر بزرگترش دستگیر شده. کنارش نشستم تا هم مشغولش کنم و هم کسی متوجه بیماریم نشود. گفتم:

- چته؟ ساکتی! یا لا بلن شو یه فکری واسه امشب کنیم، چن وقته نمایشنامه

درست نکردیم.

در حالی که سرش را بالا آورد و انگار می‌خواست با نگاه مهربانش نوازشی کند، گفت:

- یه نماز جمعه واسه اردبیلی درست کردم اگه فضاش بود اجرا می‌کنم.

- فقط مواظب باش خیلی غلیظش نکنی. اون پسره که تازه اومده خیلی

ساکته معلوم نیس چیکاره‌اس.

یدالله پسری سبزه رو، با قدی کوتاه و صورتی پهن که چند روز پیش وارد بند شده بود. ۲ بار بی مقدمه صدایش کرده بودند، زیاد هم با بقیه نمی‌جوشید. به همین خاطر زیاد قابل اعتماد نبود.

- بابا اردبیلی خودش این قدر غلیظه که اگه حرفهای خودش هم عیناً بگم،

بچه‌ها روده‌بر میشن. یه خطبه برایش درست کردم خطاب به بازجوها.

- راستی دیروز تو بازجویی داداشت رو دیدی؟

- آره، بی‌ناموسا جفتشونو گرفتن، ول هم نمی‌کنن. بنده خدا اون یکی رو با

۴۰ سال سن جلو من می‌زدنش. جیگرم برایش کباب شد.

- چی می‌خوان مگه؟ اونا که برادر تو که دنبالش بودن گرفتن. مگه نمی‌دونن

این کاره‌یی نیست؟

- می‌خوان اطلاعات اکبرمونو از این یکی در بیارن.

در حالی که سرش را پایین انداخت و صدایش آرام شد، ادامه داد:

- هیچ غلطی نمیتونن کنن.

حدس زدم ذهنش درگیر یکی از برادرنش است و احتمال می‌دهد کم بیاورد و با بازجویان همکاری کند.

یدالله (همان فرد مشکوک) نزدیکمان نشست. هیبت سریع حرف را عوض کرد و بعد از چشمکی تیز مشغول صحبت با او شد تا شاید متوجه مشکل یا وضعیتش شود. کمی عقب رفته به دیوار زیر پنجره تکیه دادم. حسن بابلی گفت:

- راست راستی مَث این‌که حالت خوب نیست.

دستم را فشرد و گفت:

- تَب داری.

دنبال آسپرین گشت. وقتی دید حتی یک آسپرین هم نداریم با عصبانیت به سمت در رفت و با کف هر دو دستش محکم ضرباتی به در زد. گفتم:

- مَث این‌که تنت می‌خاره. بیا بشیین واسه خودت دردسر درست نکن.

به زحمت یک آسپرین گرفت.

دقایقی بعد بچه‌ها با پاهای ورم کرده و پشت زخمی، چند نفر چند نفر وارد شدند.

حوالی غروب برای توالی در را باز کردند. در صف توالی بودم که یکی از بچه‌ها سراسیمه نزدیک شد و گفت:

- محمد رضا لاچین پور مَث این‌که حالش خوب نیست. توالی هم نیومد.

- چیکار می‌کنه؟

- وقتی رفتم تو سلول دیدم نشسته سرش پایینه، اول فکر کردم داره نماز می‌خونه. گفتم مگه دستشویی نمیری گفت نه. ظاهراً گریه می‌کرد.

از صف که برگشتم دیدم با همان حالت تنها در سلول نشسته.

- محمدرضا چیه؟

با شنیدن صدایم بغضش پاره شد و بدنش آرام لرزید. گفت:

- هیچی مهم نیست.

کاغذی مچاله شده در دستش بود.

- این چیه؟

کاغذ را محکم در دستش فشرد، جواب نداد. کنارش نشسته، کتف و شانۀش را فشردم.

- چرا به من نمیگی چی شده، خوب نیست بچه‌ها تو این وضعیت ما رو ببینند. ببینم چی تو دستته!

به زحمت انگشتانش را باز کردم و تکه روزنامه‌یی که در دستش مچاله شده بود را در آوردم. در قسمتی از صفحه تسلیت روزنامه خبر فوت مادرش را نوشته بود. بغلش کردم و گفتم:

- او هم مث صدها مادر دیگه قربانی ظلم خمینی شد...

فهمیدم پاسداری که در سلول را برای توالت باز کرده بود محمدرضا را صدا کرده و بریده روزنامه را به او داده و رفته.

ساعتی بعد حسین پروانه را با کلیه وسایل صدایش کردند. "حسین" لبخندی زد و به سمت پاسدار که دریچه را هنوز بسته بود رفت و گفت:

- یه ربع وقت بده برم مسواک بزنم و دوش بگیرم.

پاسدار که می‌خواست مقاومت کند با نگاه بُراق و مهاجم "حسین" عقب‌نشینی کرد.

- برو ولی زود بیا.

بعد از این که با آب سرد غسل شهادت کرد و مسواک زد خندان وارد سلول شد و با خسرو امیری پیچ پیچ کرد. چند دقیقه بعد صدای پاسدار به گوش رسید:

- منافق بدو، بیا بیرون.

روبوسی با بچه‌ها شروع شد. اشک در چشم بچه‌ها و لبخند بر لبان "حسین" می‌درخشید. ضمن روبوسی تلاش می‌کرد با جمله‌ی طنزآمیز به هر کدام از بچه‌ها، فضا را عوض کند. او را در آغوش گرفته محکم فشردم. ترجیح می‌دادم چیزی نگویم. اما او گفت:

تو هنوز تب داری، فکر نمی‌کنی منم ازت بگیرم؟...

اشکم را با پیراهنش پاک کردم، شانه و پیشانیش را بوسیدم و نفر بعدی او را در آغوش گرفت.

پاسدار بار دیگر "حسین" را صدا کرد. در همین موقع، دینو خیزی برداشت و "حسین" را در آغوش گرفت. او هنوز می‌خندید و بدون اعتنا به اصرار پاسدار، بچه‌ها را می‌بوسید. بعد از این که همه را به قول خودش تی کشید خوب سر و وضعش را مرتب کرد، خسرو را بوسید و رفت.

همه بچه‌ها منقلب شده بودند. شاه‌محمد شهنوازی، مرد گوشه‌گیر بلوچ با ریش سیاه و بلند و شبکلاه سفیدش در گوشه سلول گریه می‌کرد. آن قدر که شانه‌هایش تکان می‌خورد و با صدای بلند با خودش حرف می‌زد:

- آخه تا کی؟ نامردا چرا می‌کشین؟

بعد بقیه‌یی را که از روز اول همراهش بود و نمی‌دانستیم داخلش چیست باز کرد و گفت:

- این مال شما.

داخل بقیچه پول بود و از روز اول خوب حفاظتش می کرد. حتی روزی که به اصطلاح فروشگاه بود و هر کس مسواک و حوله‌یی کوچک خرید، آن را رو نکرده بود. معلوم بود در این مدت حسابی تحت تأثیر قرار گرفته بود. چون می دید بچه‌ها مثل آب خوردن از هست و نیست‌شان برای هم و برای مردم می گذرند و او...

بعد از شام برنامه با نیایش مجاهدین (توسط محمدرضا شهیرافتخار) با صدایی بلند و خروشی آتشین اجرا شد.

پدری که شاهد شهادت و زجرکش فرزند و عروزش بود با صدایی محزون اما پرطنین گفت:

گفتند: زمانه تو چون می گذرد؟

عمر تو به عقل یا جنون می گذرد؟

گفتم که نه عقل می شناسم نه جنون

عمرم ز کنار جوی خون می گذرد

مهدی، صبور و صمیمی ادامه داد:

به شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است

بعد شعری از نسیمی خواند:

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد

جویای رخ یار ز اغیار نترسد...

... عیار دلاور که کند ترک سر خویش

از خنجر خونریز و سر دار نترسد

...

محمد(ر) در حالی که هنوز اشک می ریخت و صورتش سرخ شده بود،

شعر زیبایی از فریدون مشیری با همه احساس و عاطفه‌اش خواند. خسرو امیری سرود همسفر را شروع کرد و اکثر بچه‌ها همراهیش کردند:

جهان گردد چنان گلشن

بخوان ای همسفر با من، بخوان ای همسفر با من...

من شعری از شاملو و ترانه باد صبا را (که در زمان شاه به مناسب شهادت احمد رضایی سروده شد) خواندم. تعدادی از بچه‌ها آرام ترجیع‌بند شعر را تکرار کردند:

انتقام مجاهد چینه

عزم مرد خدا آهنینه

غم مخور میهن آزاد میشه

سینه مردمون شاد میشه...

دقایقی بعد در حالی که یکی از بچه‌های مارکسیست ترانه "مرغ سحر" را با احساس می‌خواند؛ صدای رگبار، سکوت مرگباری را در سلول حاکم کرد. بعد از لحظه‌یی مکث ادامه ترانه را لابه‌لای گلوله و اشک و عاطفه، به صورت جمعی خواندیم:

ظلم ظالم، جور صیاد

آشیانم، داده بر باد...

ای خدای فلک، ای طبیعت

شام تاریک ما را سحر کن

نوبهار است، گل به بار است

ابر چشمم، زاله بار است

زین قفس چون دلم تنگ و تار است

شعله فکن در قفس ای آه آتشین...

با شروع صدای تک تیر دوباره فضا سنگین شد. احتمالاً بقیه بچه‌ها هم مثل من صحنه شلیک تیر خلاص بر شقیقه "حسین" را در ذهنشان تصور می کردند. عیسی در حالی که به گوشه‌یی زل زده و با ریشش بازی می کرد لبخند زد و گفت:

*در مسلخ عشق جز نکو را نکشند*

*روبه صفتان زشت خو را نکشند*

دوباره خندید و همین بیت را تکرار کرد. باز هم خندید. بلندتر خندید و شعر را تکرار کرد. هر چه تلاش کردم ساکتش کنم فایده نداشت. معلوم بود حالش و کنترلش در دست خودش نیست و نمی داند چه می کند. دستش را گرفته با او آرام حرف زدیم. کمی آب به سر و صورتش زدیم، هیچ فایده نداشت. با صدای بلند می خندید، قهقهه می زد و فریاد می کشید:

*در مسلخ عشق ...*

محمد(ر) به سمت در رفت و محکم با دستهایش به در کوفت. با تکرار فریاد و خنده و صدای در، اعتراض بچه‌ها هم بالا رفت. نیم ساعت بعد پاسدار بند دریچه را باز کرد. گفتیم یکی از بچه‌ها حالش خوب نیست. جواب نداد و رفت. دوباره در زدیم. پاسداران که دیگر کلافه شده بودند او را در حالی که بلند می خندید و همان بیت را می خواند، با خود بردند و ساعتی بعد در حالی که او را با آمپول خوابانده بودند به سلول برگرداندند.

ساعت پنج و نیم صبح در سلول را برای وضو و توالی باز کردند. بعد از بیدار شدن احساس کردم تمام سلول دور سرم می چرخد. نای بلند شدن نداشتم. چند مرتبه از بینی نفس کشیدم. هر بار یک طرف بینی را گرفته و آزمایش کردم. مطمئن شدم که سرما خورده‌ام. چون هم سرم گیج می رفت و هم بینی ام کیپ بود. از سعید پرسیدم:

- عیسی بیداره؟

- نه بنذار بخوابه.

بعد از نماز دوکتری چای (یکی بزرگ و یکی متوسط)، ولرم و بدبو آوردند. ضمن صدا کردن عیسی به این فکر می کردم که آیا رفتاری که دیشب داشت را به یاد می آورد یا نه. بعد از چند مرتبه صدا کردن آرام پلکهایش را باز کرد، لبخندی زد و بدون این که چیزی بگوید دوباره شروع کرد. این بار دیگر شعر نمی خواند، خندههایش هم بلند و آزار دهنده نبود. نه به سؤالی جواب می داد و نه حرفی می زد. فقط یک ریز می خندید. این اولین بار بود که می دیدم یکنفر مشاعرش را از دست می دهد. لحظه‌ی ترسیدم. اول نگران خودم و بعد نگران بقیه بچه‌ها شدم:

«نکند چند وقت دیگر همه ما مثل عیسی بشویم».

به سعید گفتم:

- *حالم بدتر نشده اگه پاسدارا اومدن، ببینیم قرصی چیزی می تونیم بگیریم.*

پشت دستش را روی پیشانیم گذاشت و چند لحظه بعد گفت:

- *تب داری.*

با باز شدن دریچه، بچه‌ها به سمت در رفتند. سعید گفت:

- *دو تا مریض داریم.*

یکی از بچه‌ها به من اشاره کرد و گفت:

- *دو روزه تب داره و هیچ قرصی نداریم.*

محمد(ر) هم عیسی را نشان داد و گفت:

- *دیشب بردن یه آمپول بهش زدن ولی خوب نشده.*

این پاسدار که به دلیل جابه‌جایی، شیف‌ت را تازه تحویل گرفته بود، در

جریان شب قبل و مشکل عیسی نبود. نگاهی کرد و گفت:

- مگه اینجا هتله؟ به من چه که مریض داری.

مشغول جر و بحث بودیم که پاسدار دیگر لیست بازجویی را آورد:

هیبت غلامی و محمود رؤ....

یکی از بچه‌ها گفت:

- محمود حالش خوب نیست نمی‌تونه بیاد.

پاسدار خندید:

- حالشو جا میاریم.

واقعاً حال و حوصله بازجویی نداشتم. "محمد" یکی از پتوهای سربازی را روی دوشم انداخت:

- اگه تونستی همون جا بخواب تبت بالاست.

پاسدار اول در حالی که چشمبند را محکم می‌بست با طعنه گفت:

- الان سفارش می‌کنم پاشورهات کنن تا تبت بیاد پایین.

چند قدم جلوتر وقتی می‌خواست ما را تحویل پاسدار داد سرا بدهد گفت:

- حواست به آقای شاملو باشه. بنده خدا چاییده.

من که ذهنم تا آن لحظه درگیر این بود که چه چیزی رو شده یا موضوع بازجویی چیست با شنیدن این جمله حدس زدم یدالله؛ فرد ساکتی که در سلول بود و روابط مشکوکی هم با زیر هشت و پاسداران داشت گزارشی از من داده. چون گاهی اوقات بچه‌ها با کد شاملو صدایم می‌کردند. ضمن این که روز قبل بی‌مقدمه وقتی من و هیبت با هم صحبت می‌کردیم، کنارمان نشست. امروز هم من و هیبت با هم می‌رفتیم بازجویی. تا حدی خیالم راحت شد. برای این که موضوع را به هیبت هم برسانم. در فرصتی که پاسداران حواسشان نبود پشت هیبت رفتم و در چند نقطه با صحنه‌سازی خودم را به او

نزدیکتر کرده و زیر گوشش موضوع را گفتم. البته تلاش کردم احتمالات دیگر را هم مرور کنم ولی بیشتر سؤالات و موضوعاتی در همین رابطه از ذهنم عبور می کرد:

«اگر خبر برنامه دیشب منتقل شده باشد من علاوه بر شاملو ترانه باد صبا (انتقام مجاهد چینه...) را هم خواندم. چقدر از رابطه من و محمدرضا سر درآورده؟ روزی که وارد شد چه برخوردی با او داشتم؟ چه اطلاعاتی از سلول و بچه‌ها دارد؟...»

وفتی به در سالن دادسرا رسیدم با خواندن اسم و شماره، هر کدام به شعبه‌های مختلف بازجویی هدایت شدیم. طبق معمول روبه‌روی در شعبه نشستیم. بعد از چند دقیقه با نگاهی از زیر چشمنبد خودم را چند متر جابه‌جا کرده تا با توجه با این که خودم را کامل با پتو پیچیده بودم بازجو متوجه حضورم نشود و بعد از ظهر با صف نفرات بند از مهلکه فرار کنم. بعد از چند دقیقه با اولین صدای فریاد، چترم پاره شد. بعد از نیم ساعت از هر سوراخ صدایی بلند شد. باز هم ناله دو کودک و آه پیرمردی که ظاهراً هر سه گروگان و قربانی بودند. سرگیجه‌ام بیشتر و تبم باز هم بالاتر رفت. با شدت ضربات کابل و جیغ و فریاد بچه‌ها لرزش زانوهایم شروع شد. هر چه تلاش کردم مانع لرزش و تکان پاها شوم موفق نشدم. از این که این لرزش نشانه ترس و مقدمه لغزشی باشد، دچار وحشت و اضطراب شدم. لحظه‌یی تصویر اعدام حسین پروانه و بقیه بچه‌ها را به یاد آورده و به خودم نهیب زدم: «بلند شو خودت را جمع و جور کن. بدبخت خجالت نمی‌کشی؟ روشن است چون تب و لرز داری دست و پایت هم تکان می‌خورد چه ربطی به ترس دارد». نبضم را گرفتم حدود ۱۱۵ بود. می‌خواستم روی موضوعات احتمالی بازجویی متمرکز شوم که بوی گند بازجو به مشام خورد. تکان نخوردم. حتی سرم هم زیر پتو و

بین زانوهایم پنهان بود. دقیقه‌یی نگذشته بود که صدایی آرام مثل سیخی داغ در جمجمه‌ام وارد شد.

– محمود پائسو.

با پتو وارد شعبه شدم. بدون هیچ سؤال و مقدمه‌یی پتو را کشید و با کمک پاسدار یا بازجوی دیگر ساعت، پیراهن، کفش و جورابم را درآورده و به تخت بستند.

– حالم خوب نیست، سرما خورم، چی کارم دارین...

اولین ضربه بر پشتم فرود آمد. داد زدم.

– چی از جونم می‌خواین، مگه نمیبینی دارم می‌میرم.

هیچ جوابی و سؤالی در کار نبود. با بالا رفتن فریادها حوله‌یی کثیف و بدبو با لخته‌های خشک شده خون در دهانم مچاله شد. دیگر سرم گیج نمی‌رفت با هر ضربه انفجاری بزرگ در جمجمه کوچکم احساس می‌کردم. با ترشح بزاق دهانم لخته‌های خونی که در حوله خشک شده بود تازه شد و فکر کردم دهانم پر از خون شده. دقایقی بعد در حالت تهوع و گیجی و نفس‌تنگی از حال رفتم.

نمی‌دانم چقدر گذشت، یک دقیقه، یک ساعت یا بیشتر. بعد متوجه شدم در اتاقی که به دلیل چشمنبد همه جای آن تاریک است دست و پایم با طنابی زمخت به تخت بسته شده. بدنم خیس و پشتم درد می‌کند. سرم گیج می‌رفت. در همان حال پلکم را بستم تا قبل از این که متوجه به‌هوش آمدنم شوند خوابم ببرد، ولی درد کتف و سوز مرموزی که در استخوان و کمرم تیر می‌کشید امان نمی‌داد. چند لحظه بعد یکی از بازجویان دست و پایم را باز کرد.

– بشین رو صندلی. اگه با ما راه نیای ریز ریزت می‌کنیم.

واقعاً نای راه رفتن و ایستادن نداشتم. همین که به سمت صندلی حرکت

کردم به زمین افتادم. از ترس ادامه بازجویی خودم را به بیهوشی زدم. برخلاف دفعه قبل که با اولین کابل میخ داد زدم و معلوم شد که بیهوش نیستم، این بار وقتی محکم لگدی به پهلوی و بعد باسنم زد، هیچ واکنشی نشان ندادم. از صدای پیچ‌پیچ بازجوها فهمیدم که فریب خورده‌اند.

- اینجا نمیره!

نفر دیگر هم با فحش و جمله زشتی گفت:

به جهنم.

داشت خوابم می‌برد که مقداری آب روی سرم ریختند و به دلیل واکنشی که از روی ناشیگری نشان دادم فهمیدند بیهوش هستم. بازجو دستم را گرفت و روی صندلی نشاند. وسایلم را روی دسته صندلی (که جای نوشتن بود) گذاشت و گفت:

- آگه من بزارم تو یه الف‌بچه اطلاعات رو حفظ کنی از "زن" کمترم.

در عین عصبانیت از جمله‌اش خنده‌ام گرفت. یکسری اسم ردیف کرد (علی سیار، ابوالفضل سبزواری<sup>۱۷</sup>، فرید شاهین...) و گفت:

- رد همه رو باید بدی. منافق آخرین بار که حمید سلیمانی رو دیدی کی بود؟

دیدم هیچ وسیله‌ی بهتر از سکوت و بیحالی نیست. با سیخی که در دست داشت روی سر و صورت و گردنم فشار می‌داد:

- لباساتو بیوش برات ناهار میارم تا خوب فکراتو بکنی. وای به حالت آگه

دوباره بخوای دروغ بگی.

بازجوی دیگر دستم را گرفت و بیرون شعبه کنار دیوار نشاند. چند دقیقه

<sup>۱۷</sup> بعدها از فرید شاهین شنیدم که ابوالفضل دستگیر شد و زیر بازجویی تن به خیانت داد. فرید گفت: [ابوالفضل سبزواری تنها نفری بود که آدرس من را داشت. پس از دستگیری گروه ضربت دادستانی را به خانه‌ام فرستاد و پاسداران چون مرا پیدا نکردند، پدر و برادرم را به عنوان گروگان دستگیر کردند]

بعد یک نان لواش و مقداری پنیر برایم آورد. سرم را بالا آوردم و آرام گفتم:

– لرز دارم، آگه میشه پتوم رو بدین.

پتو را آورد و مشغول خوردن نان شدم. می خواستم دستم را برای توالت بالا کرده و پاسدار را صدا کنم، یادم افتاد که یکبار پاسداری گفت: «می خوای درو نبندم که خودت رو با شلنگ بکشی». از این لحظه فکر خودکشی به سرم زد. چند گاز از نان لواش زده بودم که به ذهنم زد بهتر است چیزی نخورم تا ضعف بدنم بیشتر شود تا اگر وسیله‌ی برای خودکشی پیدا نکردم زیر همین ضربات راحت شوم. نان را کنار گذاشته و به حالت جنینی (زانوها را داخل شکم جمع کرده، مثل قوس یا کمان کوچک...) خوابیدم. دوباره از لرزش زانوها ترسیدم. با شنیدن صدای پیرمردی که نفرات بند را به صف می کرد، تصمیم گرفتم خودم را به صف برسانم که بلافاصله لگدی به پاهایم خورد:

– سگ منافق، کی گفت بخوابی، فکر کردی آوردنت هتل؟ پاشو بشین.

بعد رو به پیرمرد پاسدار کرد و گفت:

– این امشب بند نمیره. کارش داریم. دیگه از بند خبری نیست.

فهمیدم شب شده. تا حالا شب بازجویی نشده بودم. بقیه بچه‌ها هم که برای بازجویی می رفتند تا بعد از ظهر برمی گشتند ولی هنوز صدای جیغ و کابل و فریاد قطع نشده بود:

– سوختم، سوختم...

– آخه به من چه ربطی داره، آی ی...

– نامردا، کشتین ولم کن...

خوب نمی دانستم دقیقاً دنبال چه چیزی هستند. هیچ حرف جدیدی نداشتند. تلاش می کردم حرفهای قبلی را خوب به یاد بیاورم تا تناقضی در حرفم نباشد

ذهنم هنوز درگیر پیدا کردن امکان و وسیله‌یی بود تا بتوانم خودم را زودتر راحت کنم. واقعاً در آن لحظه مرگ برایم زیباترین زندگی و بزرگترین آرزو بود.

دوباره صدای “سوختم سوختم” بلند شد. این بار خواه‌ری بود که از طنین صدایش، همه نجات و مظلومیتش را احساس کردم. انگار بدنش را با شعله یا اجاقی برقی می‌سوزانند. فهمیدم ابزار بازجویی در شب با روز متفاوت است. از صدای فریاد و اعتراض خواهر دیگری هم معلوم بود در معرض بی‌حرمتی و رذالت بازجویان قرار گرفته. همان لحظه بازجو رسید پتو را کنار زد؛ چنگالش را در موهایم انداخت و به سمت شعبه کشید و روی صندلی نشاند.

- می‌خوام برم دستشویی، از صبح نرفتم، حالم هیچ خوب نیست.

سیلی محکمی به گوشم زد:

- تا به ساعت دیگه همین‌جا خودتو خراب می‌کنی.

دوباره همان سؤالها را شروع کرد و من هم جوابهای قبلی را دادم. چند اسم جدید هم گفت که نمی‌شناختم. نزدیک نیم ساعت بعد با یکی از ضربات کابل خودم را از صندلی انداختم و دیگر تکان نخوردم. بازجو هم می‌دانست بیهوش نیستم اما بعد از چند ضربه کابل و لگد اتاق را ترک کرد. دوباره برگشت و گفت:

- اگه دستشویی می‌خوای بری بلند شو منافق.

فکر کردم می‌خواهد چک کند بیهوش هستم یا نه. جوابی ندادم دوباره با جمله‌یی رکیک تکرار کرد. بلند شدم و توسط پاسداری که بیرون در بود به سمت توالت راه افتادم. پاسدار در را باز کرد و خودش همان‌جا ایستاد.

- در رو می‌خوام ببندم.

- خودتی، تن باش...

بعد از این که دست و صورتم را شستم به سمت شعبه راه افتادم. تقریباً از کنار هر اتاقی که رد می شدم صدای فریاد خواهر یا برادری که بازجو را کلافه کرده بود به گوش می رسید. به شعبه که رسیدم گفت:

- همین جا بشین تا صدات کنم.

از زیر چشم بند نگاهی به اطراف کردم، پنج شش نفر بیشتر در راهرو نبودند، ولی اتاقها ظاهراً پر بود. بازجو نزدیک شد و آرام گفت:

- اگه فکر کردی قبل از این که همه اطلاعات رو بدی اعدامت می کنیم کور

خوندی. چند دقیقه همین جا دراز بکش تا کارم تموم شه بیام سراغت.

کف دستهایم را به هم چسبانده زیر سرم گذاشتم. رو به پهلو (تقریباً جینی) خوابیدم. در این حالت درد کمتری احساس می کردم.

داشتم به این فکر می کردم که نباید صورتم را می شستم تا هر چه بیشتر بدنم ضعیف و تبادر باشد و زودتر راحت شوم و... که خوابم برد. با صدایی شبیه به رگبار از خواب پریدم. نمی دانم خواب می دیدم یا واقعی بود. لحظاتی بعد اذان صبح پخش شد. دوباره از زیر چشمنند نگاهی به اطراف انداختم. دیدم پاسداری که گیوه و شلواری سرمه‌یی پوشیده بود نزدیک شد گفتم:

- می خوام وضو بگیرم نماز بخونم.

صدایش به نظر آشنا بود:

- مگه منافقم نماز می خونه؟ این نماز تو کمرتون بخوره...

دقیقه‌یی بعد بالای سرم آمد:

- بلن تسو منافق بیا وضو بگیر.

وقتی داخل توالت شدم تلاش کردم با تکان دادن ابروهایم چشمنندم را بالا ببرم که همین فرد چشمنندم را بالا زد و دیدم لاجوردی است.

– خوب شناسایی کن من حاج اسدالله‌ام، دوستاتم دارن زیر شکنجه بال‌بال

می‌زنن خوبه؟

با دیدن لاجوردی شوکه شدم و فکر پیدا کردن وسیله‌ی برای خودکشی یا دوستی برای تماس از ذهنم پرید. وضو گرفتم و به سمت محل قبلی راه افتادم.

ساعتی بعد دوباره بازجویی شروع شد. احتمالاً به دلیل این که رنگ و رویم از بیماری زرد شده و دو بار زیر کابل از حال رفته بودم، می‌ترسیدند تمام کنم، مرا به تخت نبستند ولی با ضربات کابل روی زمین یا صندلی، کارشان را پیش بردند. نزدیک ظهر بی حال و بی رمق به سمت بیرون در پرت شدم. دیگر تحمل نداشتم. به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم. حتی حوصله فکر کردن روی حرفهای بازجو را نداشتم. با خودم گفتم:

«ولش کن هر چه بادا باد. آن قدر می‌خورم تا بمیرم. اگر خدایی هست، اگر هنوز انسانی و عاطفه‌ی وجود داشته باشد اینها روز خیر نمی‌بینند. روز روشن دارند به ناموس مردم تجاوز می‌کنند، بدن بچه‌ها را می‌سوزانند، بیرحمانه با کابل بچه‌ها را زجر کش می‌کنند... یعنی صدای هیچ کس در نمی‌آید؟ تا کی باید روی زخمهایمان کابل بخورد؟ زن ۲۵ ساله را جلو چشم همسرش بی‌رحمانه تجاوز و بعد جوجه کباب کنند... اگر فقط یک نفر از این جهنم بیرون برود چقدر خوب است. هنوز مردم خمینی را نشناخته‌اند.<sup>۱۸</sup> اگر بتوانم

۱۸ این موارد تنها بخش بسیار کوچکی از جنایات شعبه‌های بازجویی است که من شاهد بوده‌ام. هیچکس خبر دار نشد چه بلایی سر بچه‌هایی که در اتاقهای در بسته، زیر شکنجه به شهادت رسیده‌اند، آمد. اگر بخواهم اشاره مختصری هم به سایر روشها در بازجویی داشته باشم، (مواردی که از وقوعش اطمینان دارم و می‌توانم در هر محکمه‌ی اثبات کنم)، می‌توانم به صورت خلاصه و تیتروار این موارد را هم یادآوری کنم:

۱- ضربه با آرماتور و میله گرد به نقاط استخوانی بدن مثل ساق پا، انگشتان دست، استخوان ترقوه، و... به منظور شکستن.

## دشت آتش

- ۲- بستن مجاری ادرار: در این حالت پس از بیست و چهار ساعت زندانی تعادلش را از دست می داد.
- ۳- سوزاندن با آتش سیگار: پشت و روی سینه زندانی با آتش سیگار شعار می نوشتند. (درود بر ... مرگ بر ...)
- ۴- سوزاندن نقاط حساس بدن، بوسیله شمع و فندک ...
- ۵- آویزان کردن با حالت قیانی: ۹۰ درصد این بچه ها بعد از چند دقیقه کتفشان می شکست و بازجو در همان حالت شروع به بازجویی می کرد.
- ۶- اعدام مصنوعی: این روش بسیار معمول بود (شهرام شاهبخشی بعد از پنج بار اعدام مصنوعی دچار بیماری صرع شد)
- ۷- جوجه کباب: دستها و پاهای زندانی را حول میله ای محکم بسته و ضمن چرخاندن، زندانی را با کابل می زدند. همچنین با آتش یا اجاقی که در زیر روشن بود، او را بتدریج می سوزاندند.
- ۸- آویزان کردن از پا: همزمان با این کار یا آب جوش از بالا می ریختند، یا با آب یخ کابل میزدند.
- ۹- سوراخ کردن بیضه و آلت تناسلی بوسیله میله ای نازک و داغ: (با بهرام سلاجقه سال ۶۵ در زیر بازجویی همین کار را کردند).
- ۱۰- شکستن ساق پا بوسیله پُتک.
- ۱۱- شکستن و قطع دست زیر بازجویی.
- ۱۲- برداشتن کلیه: اینکار در سال ۶۱ در اوین و بسیاری از شهرستانها باب شده بود و کلیه زندانی را قبل از اعدام برمی داشتند.
- ۱۳- شلیک به پا و قسمت های مختلف بدن قبل از اعدام.
- ۱۴- کشیدن ناخن با روش های مختلف.
- ۱۵- اعمال بطری: این روش بمنظور فروپاشی زندانی و تحقیر با زور انجام می شد. علاوه بر تهران در بروجرد و شیراز هم رسم بود.
- ۱۶- تجاوز قبل از اعدام: اینکار طبق فتوای رسمی خمینی اجرا می شد، الهه (د) قبل از اعدام روی لباسش نوشته بود هفت بار مورد تجاوز قرار گرفته، مریم (ف) سه بار خونش را کشیده و قبل از اعدام مورد تجاوز قرار گرفته بود ... (بسیاری از همین موارد با اسم و مشخصات کامل در هر محکمه قانونی قابل اثبات است و به دلیل محظورات مختلف از آوردن نام کامل صرف نظر می کنم)
- ۱۷- پمپاژ کردن آب و تایید غلیظ با فشار زیاد به بینی (بوسیله تلمبه)
- ۱۸- سوراخ کردن قسمتهای مختلف بدن با سیخ و چکش: برای ایجاد شوک و بهم زدن تعادل، میخ را به زانو و قسمتهای مختلف بدن با چکش می کوبیدند.
- ۱۹- اتو: لباس زندانی را درآورده و قسمت های مختلف بدنش را با اتو می سوزاندند. (اغلب باسن را می سوزاندند تا زندانی قادر به نشستن هم نباشد)
- ۲۰- اجاق برقی: نفر را لخت کرده، روی صندلی فلزی می نشاندند و دست و پایش را محکم می بستند. با روشن کردن اجاق زیر صندلی، پوست بدنش را بتدریج و کامل می سوزاندند.
- ۲۱- در آوردن چشم از حلقه: بازجویان به این کار می گفتند درست کردن غار در صورت. (مریم پروین و روح الله ناظمی زیر بازجویی چشمهایشان توسط بازجوها از حلقه درآمد ...)
- ۲۲- کور کردن بر اثر ضربات کابل: با توجه به اینکه اغلب کابل را به نقاط حساس بدن می زدند؛ تعدادی از بچه ها زیر کابل کور شدند. (جمال صالح ...)
- ۲۳- تجاوز به کودک در مقابل پدر و مادرش: این رذالت آنقدر برایشان عادی و معمول بود که حتی

این مشکل را حل کنم دیگر هیچ مشکلی برایم لاینحل نیست». حتی لحظه‌یی به ذهنم زد حاضرم سالم از این معرکه بیرون بیایم و دیگر ادامه ندهم.

ترس از نکشیدن زیر فشار کلافه‌ام کرده بود. خوب می‌دانستم به‌سادگی اعدام نمی‌کنند. یک ساعت قبل بازجو گفته بود:

– قول میدم اگه همه چیز رو صادقانه بنویسی امشب یا فردا اعدامت کنیم. اگه همکاری نکنی از اعدام خبری نیست.

از میان صداها اسم میترا که نام خواهرم بود، توجهم را جلب کرد. روی صدا متمرکز شدم. ظاهراً خواهری به‌نام میترا در زیر ضربات کابل با بازجو می‌جنگید. آرام آرام خودم را به‌سمت صدا کشیدم. صدا نزدیکتر شد. بازجو که حسابی از دستش کلافه شده بود، گفت:

– بیا بحث کنیم.

میترا، مصمم و با لحنی قاطع پاسخ داد:

– ما با شما بحث نداریم.

دوباره نعره بازجو؛ فریاد کابل و خروش خواهر...

– منافق... گنده‌تر از تو رو این‌جا من آدم کردم تو که چیزی نیستی.

در مقابل یک زندانی و اسیر آلمانی هم اجرا کردند. (دکتر هلموت شیمکوس، اسیر آلمانی که شاهد تجاوز بازجو به کودکی ۹ ساله در حضور پدر و مادرش بود، در مصاحبه‌یی پس از آزادی به آن اشاره کرده است).

۲۴- کشیدن بُرس سیمی روی زخم.

۲۵- وادار کردن زندانی برای خوردن مدفوع خود: اینهم روشی برای تحقیر و فروپاشی بود. ناصر رضوانی بعد از تحمل همین فشار روانی شد.

۲۶- ادرار کردن به دهان زندانی: یکی از روش‌های سرگرمی بازجویان برای تحقیر زندانی بود.

۲۷- شوک برقی: در مرحله‌ای از بازجویی با این روش تعادل زندانی را بر هم زده و دوباره به بازجویی ادامه می‌دادند.

- هیچ غلطی نمی‌تونمی بکنی.

بازجو باز هم عصبانی شد، ضرباتش سنگین‌تر و عریده‌اش بالاتر رفت. بعد از چند لحظه که کاملاً مستأصل شده بود با لحنی آرام‌تر پرسید:

- آگه الان اینجا یه کلت پیدا کنی چیکار می‌کنی؟

- تو مغزت خالی می‌کنم...

از صلابت و شهادت میترای قهرمان (در آن شرایط) احساس شرم و بعد آرامش خاصی پیدا کردم.

تمام قوایم را در گوشم جمع کردم تا از میان همه فریادها، دوباره همان خواهر را پیدا کنم، دیگر خبری از آن صدای نیرومند نبود...

هنوز منتظر بودم بازجو اسم میترا را صدا کند. آرام آرام خودم را به سمت صداهایی که از سمت چپ به طرفم هجوم می‌آوردند، روی زمین می‌کشیدم که لگدی بر صورتم نشست:

- سگ منافق کجا میری؟ کی صدات کرد؟ به کی می‌خواستی خط بدی؟

- اینجا زمین تمیز نبود خواستم برم یه ذره اونورتر.

- ... تو ۱۰ متر تکون خوردی، فکر کردی با گاو طرفی؟

- نه من همین جا نشسته بودم. یه کمی جابه‌جا شدم.

- پاشو، پاشو بیا تو، حالا حالاها با تو کار دارم.

- نمی‌تونم. بلن شم زمین می‌خورم.

موهایم را کشید و به سمت اتاق بازجویی برد.

- آی... مو رو ول کن، بابا! مو رو ول کن میام...

دوباره همان اسمها و همان سؤالاها را مطرح کرد. اول هیچ جوابی ندادم. وقتی از چند طرف به سمتم هجوم آوردند با صدای بلند گفتم:

- من دیگه هیچی نمیگم. هر چی می‌دونستم گفتم. می‌خواین دروغ بگم؟

چی از جونم می‌خواین؟ بکشین راحت‌م کنین دیگه!

با ضربه سنگینی که مثل چوب سفت و محکم بود نقش زمین شدم و جند نفر همزمان با مشت و چوب و لگد و آرماتور و کابل به طرفم حمله‌ور شدند. صورتم را بین بازوها و سرم را میان ساعدهایم حفاظت کردم. از صحبت‌های بازجو لابلای لگد و کابلهایش فهمیدم از تحقیقی که در یکی از محلات (۱۶ متری امیری) انجام داده‌اند یک یا چند نفر خبرهایی در موردم دادند. گفتم:

- ۱۶ متری امیری زیاد رفت‌وآمد نداشتیم ولی همه کاسب‌های محل منو می‌شناسن.

- اکبر (۱) رو می‌شناسی؟

حدس زدم یکی از گزارش‌های منفی مربوط به اوست.  
- در نگاه معاملات ملکی کار می‌کنه. یک‌سال پیش ماشین به او فروختم ولی چون کارت ماشین گم شده بود محضر قبول نکرد و سند قطعی به اسمش صادر نشد، به همین دلیل با من خوب نیس. اگه چیزی گفته با من دشمنی داره.

- تو به الف بچه خرید و فروش ماشین می‌کردی؟

از این که توانستم موضوع را عوض کنم خوشحال شدم.  
- من از ۱۵ سالگی ماشین داشتم، برین از خودش بی‌رسین.

- بچه‌های مسجد امیرالمؤمنین رو می‌شناسی؟

فهمیدم فلاثرهای آن‌جا هم که دل پری از من دارند برایم گزارش داده‌اند.

- همه رو می‌شناسم، همه‌شون دوستای اکبرن. چون اکبر از دست من عصبانیه اونا هم دل خوشی از من ندارن. برین از کاسبای محل بی‌رسین. از بچه

دوباره اسم حمید سلیمانی را آورد و آهنگ بازجویی تغییر کرد. هر چه بیشتر خودم را جمع می کردم. ضرباتشان با غیظ و کینه بیشتری وارد می شد. بعد از یکساعت یا بیشتر که دیگر حتی نای ناله کردن هم نداشتم به بیرون در پرتاب شدم. تصمیم گرفتم بخوابم. چند دقیقه بعد که بازجو مرا دراز کش و در آرامش دید لگدی زد و گفت:

- نیم ساعت دیگه صدات می کنم.

خیلی خسته بودم. به دلیل درد و تب و لرزی که هنوز ادامه داشت خوابم نبرد. تا پانزده دقیقه اطراف سرم فقط ستاره می دیدم. وقتی کمی بهتر شدم ذهنم را دوباره روی صداها متمرکز کردم تا آن صدای پرصلابت را دوباره بشنوم.

با یادآوری نامش به یاد خواهرم میترا افتادم:

«چقدر دوستش داشتم. ای کاش می توانستم بینمش و جریان میترای قهرمان را برای او تعریف کنم و بگویم این است زن در مسیر رهایی... میترا یک سال از من بزرگتر بود. می خواستم هوادار سازمان بشود. مدتی به او تراکت و نشریه می دادم تا به مدرسه برود. یک زمان هم قبض های کمک مالی (۱۰۰ ریالی و ۲۰۰ ریالی) را صبح تحویلش داده، می گفتم:

باید اینهارو بدی به دوستات کمک مالی جمع کنی، نمیشه من صبح تا شب برم تو خیابونا کتک بخورم تو یه قرونم کمک نکنی. می خندید و ظهر گاهی با مقداری پول می آمد...

نمی خواستم به پدرم فکر کنم و به خودم تلقین می کردم بازجو دروغ گفته و او هنوز زنده است. ولی فایده نداشت. تصویرش مثل گلوله ای در مغزم بود:

یادش به خیر، تنها کسی بودم که جرأت سربه سر گذاشتنش را داشتم. همیشه وقتی سوار ماشین می شد سرود "زخون"، یا بقیه سرودهای سازمان را سریع در ضبط می گذاشتم. یک بار که از دستم خیلی عصبانی بود، وقتی پرسیدم کسی زنگ نزد؟ گفت:

- این دفعه اگر دوستان تماس بگیرن میگم اگه دیدنش سلام ما را هم برسونید، بهشون میگم این که خونه اش اینجا نیست کاری هم با ما نداره شماره تلفنش رو بدین ما به زنگی بهش بنزیم...»

با صدای ضجه زن سالخورده‌یی به خودم آمدم. خیلی هولناک بود. حتماً آدرس دختر یا پسرش را می‌خواستند. شاید هم ردّ نوه اش را. صدایش خیلی پیر و ناله‌هایش سوزناک بود. دوباره حوصله‌ام سر رفت و درد بیماری بر من مسلط می‌شد. با یاد شهادت خواهران، ایستادگی برادران و شهادت یارانم دوباره به خودم آمدم:

«چی شد! بازجو گفت نیم ساعت دیگر صدایت می‌کنم، اما نیامد. احتمالاً خسته شده. خدا کند همین امشب راحت می‌کنند. باید کاری کنم که مطمئن شوند این کارها فایده ندارد. شاید هم امشب تا صبح آن‌قدر بزنند تا خلاص شوم. اگر نیم ساعت دیگر ادامه می‌دادند احتمالاً تمام می‌کردم. چون نزدیک به حالت اغما بودم و چیزی نمی‌فهمیدم».

با خودم حرف می‌زدم، انگار کسی روبه‌رویم نشسته:  
«اصلاً تیربارون بهتره یا مردن زیر کتک؟ تیربارون به "عظمت" دیگه‌یی داره. دست رو از پشت می‌بندن. حتماً به تیرکی هست به دقیقه هم بیشتر طول نمیکشه. تازه میتونم شعار هم بدم. چه شعاری بدم؟ نه! اولش شعار نمیدم چون دست و پام رو باز میکنن به سری اساسی با کابل میزنن بعد اعدام میکنن. بهتره وقتی رگبار رو زدند قبل از تیر خلاص بگم زنده باد آزادی. نه میگم درود

بر مجاهد. خیلی به هم میریزند شاید هم زجر کشم کنند. اصلاً چرا حتماً شعار بدم. اینهمه از بچه‌ها دارن اعدام میشن، اگه شد جمعی شعار میدیم... چقدر خوب بود تو برف تیربارون میشدم. قطره‌های خون می‌چکید روی برف و من می‌خندیدم، از کجا معلوم، شاید هم دار بزنن، اصلاً چه فرقی می‌کنه دار یا تیربارون، کار دیگه‌یی که نمی‌تونن بکنن<sup>۱۹</sup>...»

با تصویر صحنه اعدام و تیرباران خودم، صفا کردم.  
«... راستی اگه امشب اعدام بشم بابا چی میشه. حتماً اونم مثل دوستش قاطی می‌کنه. مامان که حتماً میمیره...»

با تجسم صحنه عزاداری خودم در بهشت زهرا، دوباره از فضای بازجویی بیرون آمدم. تصور فریاد و ناله‌های خواهرانم نزدیک بود اشکم را درآورد...

«چقدر خوب بود اگه می‌تونستم یه سر می‌رفتم بند، بچه‌ها رو می‌دیدم، اگه خواستن نفرات بند رو ببرن یواشکی باهاشون میرم. هم بچه‌ها رو می‌بینم

---

۱۹ در شهریور سال ۶۰ محمدی گیلانی که قاضی‌القضات خمینی بود گفت: کیفر منافقین کشتن به شدیدترین وجه و حلق آویز کردن با فضاحت‌بارترین حالت ممکن یعنی قطع دست راست و پای چپ است. در آخر هم گفت طبق فتوای امام می‌توانیم هر کدام از اینها را زیر شلاق زجرکش کنیم. (کیهان ۲۹ شهریور ۶۰) رفسنجانی هم در مهر همان سال گفت: طبق احکام الهی ۴ حکم برای منافقین در نظر گرفته شده: اول اینکه کشته شوند، دوم اینکه به دار کشیده شوند، سوم؛ دست و پایشان قطع شود و چهارم اینکه برای همیشه از جامعه جدا شوند. در آخر هم گفت: بار دیگر اعلام می‌کنم ما به حکم قرآن راه قاطع قلع و قمع اینها را پیش گرفتیم. (اطلاعات ۱۱ مهر ۶۰)

با این حساب علاوه بر دار و تیرباران و آوار و انفجار بند و انهدام دیوارها به روی بچه‌ها، سوزاندن زندانی و به آتش کشیدن زندان و شلیک به افرادی که تلاش می‌کردند خودشان را از شعله‌های مهیب آتش نجات دهند (مثل نمونه زندان باشگاه افسران رشت در ۲۲ اسفند سال ۶۲)، روش‌های پذیرفته شده و مشروع در منطق زندانبان برای رویارویی با افکار مخالف و بطور خاص مجاهدین شمرده می‌شود. (دها و صدها نمونه با اسم و تاریخ و بقیه مشخصات وجود دارد که زیر بازجویی به وحشیانه ترین شکلی زجرکش شدند)، ده‌ها نفر را پاسداران از فرط غیظ و کینه سر بریدند و بسیاری از بچه‌ها حتی زمان تیرباران هم با شلیک‌های مستمر به دست و پا و زانو و... زجر کش شدند. در شیراز زهرا فروغی را در حالی که هنوز جان داشت و نفس می‌کشید زیر خاک کردند...

هم آخرین وصیت و شرایط بازجوییم رو به یکی از بچه‌ها میگم، یه پیغام هم برای خانواده میدم تا زیاد ناراحت نباشن. احتمالاً محمود(ح) آزاد میشه. بهتره به اون بگم یه سر خونه‌مون بزنه یه کم بهشون روحیه بده و بگه از اعدام من ناراحت نباشن. به محسن و هیبت هم میتونم بگم... نمی‌دونم عیسی خوب شد یا نه؟ خدا رو شکر که من این‌طوری نشدم. اگه جای من بود خنده‌هاش تموم می‌شد... خوش به حال سعید و محمدرضا و بقیه بچه‌هایی که از تو بند میرنشون برای اعدام. قشنگ همه هماهنگی‌هاشون رو با هر کی می‌خوان میکنن، با همه خداحافظی میکنن و با خیالت راحت میرن واسه اعدام. چقدر من بدشانسم، چی می‌شد از پیش بچه‌ها میردند اعدام؟ عجب گیری کردم، دم آخری هم شانس نیاوردم، انگار دیواری کوتاه‌تر از دیوار من پیدا نمیشه...»

با صدای فریادهای کشدار و دردناک یک زن دوباره صحبت با خودم را شروع کردم:

«مگه خون تو از بقیه رنگین‌تره؟ این همه از بچه‌ها زیر شکنجه شهید میشن هیچ کس هم خبردار نمیشه. تو می‌خوای هم شهادت حماسی باشه، هم همه بدونند، هم برای خانواده‌ات پیام بدی و بعد هم با به‌به و چه‌چه و مراسم شعر و سرود و سلام صلوات بری یه تیر بخوره تو کله‌ات راحت بشی؟ مگه نمی‌بینی بچه ده دوازده ساله رو جلو مادرش کابل می‌زنن، جلو باباش تجاوز می‌کنن، مگه پدر نگفت جلو چشمش سینه عروزش را با آتیش سیگار سوزوندن بعد بهش تجاوز کردن... تازه اگه می‌خوای بری بند یا پیام برای بچه‌ها برسونی همیشه همین جوری یه گوشه کز کنی و بگی خدایا یه کاری کن من برم بند، وقتی اومدن نفرات بند رو ببرن قاطی اونها راه بیفت، فوقش می‌فهمن کتک می‌خوری، هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن...»

دوباره صحنه عزاداری را به ذهنم آوردم، این بار تابوت حامل خودم را در وسط محوطه‌یی از بهشت زهرا تصور می‌کردم که جمعیتی اطرافم بودند: «یکی مادرم را باد می‌زند، خاله و خواهرهایم خودشان را روی تابوت انداخته و بچه‌های کوچک از رفتارشان تعجب می‌کنند. علی و امیر در گوشه‌یی تنها نشسته اشک می‌ریزند و من از داخل تابوت همه را می‌بینم. چند نفر هم در قسمتی که میهمانان وارد می‌شوند ایستاده‌اند، عمویم اشک می‌ریزد و پدر می‌خندد. با خنده او بقیه گریه می‌کنند. هر چقدر احمد (برادرم) تلاش می‌کند او را ساکت کند خنده‌اش بند نمی‌آید. انگار او هم مثل عیسی دچار شوک شده و...»

خودم را آماده مراسم خاکسپاری می‌کردم که صدایی آرام و چندان‌آور بیخ گوشم گفت:

– محمود پاشو.

انگار سوهانی یا سمباده‌یی زیر بر روح و اعصابم کشیده شد. این بار بازجو تنها بود و با کابل سنگینی که در دستش بود، به محض نشستن، محکم بر سرم کوبید. سرم را پایین گرفته و حفاظی از دستهایم برایش ایجاد کردم. ضربات پی‌درپی و محکم بر پشت دستهایم می‌نشست. دوباره همان سؤالها و همان رفتار...

بعد از اینکه هر دو خسته شدیم کاغذی آورد و گفت:

– اگه می‌خوای دیگه نخوری درست جواب بده.

سؤالها پراکنده و بعضی جدید بودند. از شروع هواداری تا مسئولیت در ۳۰ خرداد و رابطه با “حمید” و...

برای اینکه تجدید قوا کنم جوابها را بسیار آرام و با احتیاط نوشتم بعد هم به‌دقت مرور کردم تا نسبت به حرفهای قبلی تناقضی نداشته باشد. کاغذها

را خواند و دوباره با غیظ، ضربه‌یی به پشتم زد. نمی‌دانم از کجای نوشته‌ام عصبانی شده بود ولی مثل شتری که رم کرده باشد همه کینه حیوانی‌اش را در چند دقیقه رویم خالی کرد.

– بشین بیرون یه ساعت دیگه بهت وقت می‌دم، خوب همه فکراتو بکن، این آخرین شانسته اگه بخوای بازم مسخره بازی در بیاری تا صبح آویزونت می‌کنم...

بعد از اینکه نشستم، برگشت و با لحن آرامی گفت:

– اگه گفتن بندی‌ها پاشن بِلن نمی‌شی بری بند.

نزدیک به نیم ساعت گذشت. صدای پیرمرد پاسدار، که دنبال بچه‌های بند می‌گشت، بلند شد. دل توی دلم نبود. از یک طرف می‌خواستم خودم را “حتی لحظه‌یی” به بند برسانم و از طرفی از این اقدام می‌ترسیدم. لحظه‌یی خودم را در بند تصور کردم:

«بچه‌ها دورم جمع شده‌اند و من شوخی می‌کنم. محمود(ح) و محسن را صدا کرده‌ام و چند پیام برای خانواده‌ام می‌دهم. باید آنها این را بدانند که من از سرنوشتم راضی هستم و به آن افتخار می‌کنم. آنها هم نباید در خودشان فرو بروند. پیامی هم برای حمید سلیمانی، رضا(ح) و بقیه می‌دهم شاید به دستشان برسد. به سعید مرادی می‌گویم زیاد معطلش نکند برایش در بهشت جا رزرو می‌کنم... اصلاً اگر وقت باشد مراسم تُرنابازی راه می‌اندازیم و هر کس شعر یا ترانه‌یی می‌خواند... و با شنیدن صدای پای پاسدار، این بار شعر “در قفل در کلیدی چرخید” احمد شاملو را برای خودم می‌خوانم.

**در قفل در کلیدی چرخید**

*لرزید بر لبانش لبخندی چون رقص آب بر سقف...*

همه را می‌بوسم و به هر کدام جمله‌یی زیبا و طنز می‌گویم: دینو، کلودیو.

محسن، محمود (ح)، هییت، محمدرضا، خسرو، حمیدرضا (ب)، عیسی، راستی عیسی! خدا کنه که حالش خوب شده باشه».

صدا نزدیک شد: «بندی‌ها پاشن». با یاد جسارت «میترا»؛ همان خواهری که بازجو را زیر کابل مسخره می‌کرد، احساس قوت کردم، با خودم گفتم: چرا تردید داری؟ بلند شو، هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. مگر قرار نیست تا صبح همین جا هزار بلا سرت بیاورند، بلند شو! از چه می‌ترسی؟ نه، گور پدرش. اگر توانستی خودت را به بند برسانی که خوب است، اگر هم نشد مگر چه کار می‌توانند بکنند... آرام بلند شدم، دستم را به دیوار رساندم و کورمال کورمال به سمت صدا راه افتادم. پاسدار عبوس گفت:

- بندی هستی؟

- بله.

- مگه گر بودی این همه صدا زدم.

دستم را گرفت و به آخر صف رساند.

در همان یکی دو دقیقه‌یی که منتظر حرکت صف بودم به اندازه چند روز گذشت. صف حرکت کرد و من شروع به محاسبه کردم:

«اگر زیاد معطل نشویم چهل دقیقه دیگر به بند می‌رسیم. بیست دقیقه هم وقت داشته باشم بچه‌ها را بینم تازه می‌شود یک ساعت. بازجو اگر زود هم متوجه شود تا یک نفر را دنبالم بفرستد دست کم یک ساعت طول می‌کشد...»

هنوز یک دقیقه هم از حرکتان نگذشته بود که صف باز هم متوقف شد. در حال غرزدن به پاسدار بودم که دستی به شانهم خورد. همین که برگشتم با سیلی محکمی نقش دیوار شدم:

- عوضی سگ منافق مگه نگفتم نرو بند؟ چرا پاشدی با اینا رفتی؟

- هفت هشت بار گفتن بندى‌ها بيان بيرون، فكر كردم كار دارن بلند شدم. در حالى كه يقه‌ام را محكم گرفت، با تهديد و فحش‌هاى ركيك، به سمت شعبه (اتاق بازجويى) هولم داد و چند متر مانده به اتاق (شعبه ۴) نگه داشت: - همين جا بشين. نينيم دوباره راه بيفتى.

وقتي دور شد متوجه شدم در همان شعبه برادري بازجويى مى‌شود و به همين دليل هم مرا با فاصله از روى صندلى نشاند. از زير چشم‌بند با نگاهی به پيرامونم متوجه شدم تعدادی از خواهران و برادران با پاهای باندپیچی شده و خون‌آلود منتظر بازجويى هستند. لحظه‌ی بعد صدای برادری که ظاهراً سرود مى‌خواند توجهم را جلب کرد. مى‌خواستم خودم را به سمت صدا بکشانم، ترسیدم. ولی به همان طرف متمایل شده و گوشم را تیز کردم. از عربده بازجو و فریاد آن برادر حدس زدم در همان اتاق از سقف آویزش گرفته‌اند. چون بازجو مى‌گفت بنيم چقدر اون بالا مقاومت مى‌کنی...

از شعبه ۴ صدا خفيف و سخت به گوش مى‌رسيد. معلوم بود يکي به تخت بسته شده، يک نفر با کابل به جانش افتاده و يک نفر هم با ملحفه محكم دهانش را گرفته است. خيلي دوست داشتم بدانم نفر آخری کيست چون اگر او نبود من به جایش زير کابل بودم. دوباره صدای پاسدارى که نفرات بند را جمع مى‌کرد در راهرو پيچيد. باز هم وسوسه شدم. با خودم گفتم:

«به قيمتش مى‌ارزد، مگر چه کار مى‌توانند بکنند، الان بازجو سرش گرم است. حواسش هم به من نيست. يک بار ديگر شانسم را امتحان مى‌کنم». وقتی دوباره صدا کرد، بدون اين که بلند شوم دستم را بالا بردم. پاسدار بالای سرم رسيد و گفت:

- کدوم بندى؟

- يک.

- کارت تمومه؟ باید بری بند؟

- نمی دونم باز جوییم تموم شده یا نه ولی بند یکی هستم.

- پاشو پاشو، از کنار دیوار چند قدم برو جلوتر. دستت رو بذار رو شونه نفری که وایستاده.

آرام به طرف نفری که منتظر ایستاده بود راه افتادم و قبل از این که به نفر جلو برسم با یک پشت پا تعادل بهم خورد. مشغول جمع کردن خودم بودم که زمین خوردم و لگدی به پهلویم نشست:

- کثافت... مگه نگفتم از جات تکون نخور، کجا باز راه افتادی؟ مگه نگفتم امشب با تو خیلی کار داریم.

- من بهش گفتم احتمالاً باز جوییم تموم نشده ولی گفت پاشو.

- آشغال من چی بت گفتم؟

خیلی عصبی شده بودم و حوصله تحقیر و توحش بازجو را نداشتم. بلند گفتم:

- چه می دونم چی گفتی! یه ساعت این جا منتظرم دو روزه تو تب دارم آتیش می گیرم حال خوب نیست می خوام برم بند.

- منافق صدا تو بیار پایین! ده بار بهت گفتم از اینجا تکون نخور، بدبخت بهت فرصت دادم تا خوب فکراتو بکنی شاید دلمون برات بسوزه و همین فردا اعدامت کنیم.

موهایم را کشید و به سمت محل قبلی هدایت کرد:

خوب گوشاتو وا کن اگه به زور هم خواستن ببرنت بند میگی من باز جوییم تموم نشده نمی یام...

یک ساعت گذشت. جز صدای جیغ و فریاد که هر لحظه بیشتر می شد هیچ خبری نبود. دیگر صدای برادری که سرود می خواند نمی آمد. ولی چند

صدای ضعیف در میان فریادهایی که نزدیک بودند آزارم می داد. صداها از ته راهرو مثل سوزن در مغزم فرو می رفت. حدود نیم ساعت گذشت صدا بیشتر شد. همه نوع صدایی به گوش می رسید: صدای زن، صدای مرد، صدای بچه، صدای مادر یا پدری سالخورده و...

با خودم گفتم پس همین کار را می خواهند با من انجام دهند. بی خود نبود که می گفت شاید دل مان برایت بسوزد و همین فردا اعدامت کنیم. لحظه‌یی در حالت عصبی و ترس و لرز خنده‌ام گرفت و گفتم: عجب مملکتی! می خواهند اعدامت هم بکنند این همه منت سرت می گذارند. هنوز این جانوران را نشناخته‌ام.

همین که متوجه قدم زدن پاسداری در راهرو شدم دستم را بالا بردم، نزدیک شد و گفت:

- چه خبره؟ چی کار داری؟

- می‌خوام برم دستشویی.

- بلن شو.

می‌خواستم با نزدیک شدن به سمت صداها ببینم چه خبر است. درست حدس زده بودم ضمن شنیدن واژه "سوختن"، آهنگ فریاد هم ممتد بود و صدای ضربه و کابل هم شنیده نمی شد. وقتی به توالی رسیدم دوباره صدا پایین آمد. هنوز همه هوش و حوصله و قوایم روی آن متمرکز بود. صدای جیغ اگر چه ضعیف به گوش می رسید ولی انگار قلبی از حنجره‌یی خارج می شد. شک نداشتم که همین امشب یا فردا اعدام می شوم. شاید هم زیر یکی از همین وسایلی که نمی‌دانم اجاق است یا اتو؟ مشعل است یا کوره؟ تمام کنم. به همین دلیل از این که موفق نشده بودم به بند برسم احساس ناتوانی و ضعف می کردم. در حالی که پاسدار بالای سرم بود، از توالی خارج شده و

به سمت شیر آب رفتم. دستم را شستم و با کف دست راستم کمی آب خوردم. گلویم به شدت می سوخت و درد می کرد ولی انگار دیگر تب نداشتم. همین که راه افتادیم همان پیرمرد پاسدار که سری اول نفرات بند را برد، به پاسداری که همراه من بود، گفت:

- اگه کسی مونده می خوام برم بند.

بی مقدمه وارد شدم که:

- من بند! هستم.

- باید بری بند؟

- قرار بود بازجویی بشم ولی یکی دو ساعت گذشته فکر می کنم بازجوم رفته چون حال خوب نیس می خوام برم بند.

- کدوم شعبه یی؟

- نمی دونم.

حضور بازجو را در یک قدمی حس کردم؛ همان بوی چندش آوری که ترکیب بوی گند عرق بدنش با گلاب یا عطر مشهدی غلیظ بود.

- ولی بهتره به بازجوم بگین شاید کار داشته باشه.

- بازجوت کیه؟ کدوم شعبه؟

- نمی دونم.

در حالی که خودم را محکم کرده و آماده ضربه بودم سیلی محکمی به گوشم خورد. همانجا در راهرو چند پاسدار روی سرم ریختند. بعد از چند دقیقه در گوشه یی افتاده و نفس نفس می زدم. بازجو بلندم کرده و گفت:

- بدبخت همین جواری داری می میری. چون حالت خوب نیس می فرستمت

بند. تا فردا وقت داری فکراتو بکنی. این آخرین مهلتته.

همان پاسدار پایین پیراهنم را گرفت و به سمت بند راه افتادیم. وقتی از

راهرو دادسرا خارج شدیم پرسید:

**این بازجوت بود؟**

در دلم گفتم تو یکی دیگر حرف نزن. جوابش را نداده و ادامه دادیم. به بند که رسیدم، از شادی در پوستم نمی گنجیدم. هنوز بخشی از ذهنم درگیر بچه‌هایی بود که می سوختند و دم بر نمی آوردند. انگار اراده کرده بودند دشمن را به هر قیمت به زانو در آورند. خوب می دانستم در هر لحظه در هر گوشه اوین جنایاتی رخ می دهد که حتی به ذهن من هم که این همه جنایت دیده‌ام خطور نمی کند. قرار بود امشب من در کنار آنها باشم. اگر برادری که به جای من در شعبه بازجویی می شد نبود الان من به بند نمی رفتم. احتمالاً ساعتی آویزانم می کردند یا قپانی و کابل و بعد هم آتش... ای کاش همین امروز زیر کابل می مُردم. فردا چه می شود؟ دو یا سه روز است نخوایده‌ام، چیزی هم نخوردم. باز فردا صدایم می کنند روز از نو روزی از نو... دوباره همان صدای زجرآور را به یاد آوردم و بخودم گفتم: عجب! هزار تا کلک زدی تا خودت را به بند برسانی، حالا که پیش بچه‌ها می روی چرا ناشکری می کنی؟ خوب می دانستم با همه بلاهایی که سرم آوردند نسبت به سایر بچه‌ها و کارهایی که هر لحظه در اوین انجام می شود، هیچ کاری با من نکردند و من انگار در دنیای کودکانه‌یی سیر می کنم...

به بند که رسیدیم، مرا تحویل پاسدار بند داد:

**- کدوم سلولی؟**

**- یک بالا.**

در حالی که گوشه پیراهنم را گرفته بود و از پله‌ها بالا می رفتم گفت:

یوآش، بی سروصدا میری تو، همه خوابیدن.

بعد کلید را انداخت و در را آرام باز کرد.

با دیدن بچه‌ها که تعدادی نشسته و برخی کتابی و فشرده خوابیده بودند صفا کردم. انگار از جهنمی سوزان وارد بهشت شده‌ام. بچه‌ها آن قدر فشرده و جمع بودند که در آن تاریکی نمی توانستم تشخیص شان بدهم. دیگر احساس تنهایی نمی کردم. چند نفر از بچه‌ها که به دلیل سر و صدا از خواب پریده بودند، متوجه من که کنار در ایستاده بودم نشده و دوباره خوابیدند.

عبدالله نوروزی همین که چشمش به من افتاد چنان ذوق زده شد که از جایش به سمتم پرید. هر چه با دستم اشاره کردم بخوابد، گوش نکرد. در نقطه‌یی چسپیده به در سلول همدیگر را بغل کردیم.

– کجا بودی؟

– د/دسرا، هیچ خبری نبود.

– من به اندازه کافی خوابیدم تو خسته‌یی برو همون جا که خوابیده بودم

دراز بکش.

– نمی‌خوابم.

دستم را گرفت و به سمت محل استراحتش حرکت کرد. اما با بلندشدنش به دلیل فشردگی زیاد بچه‌ها جایش سریع پر شده بود و اگر خودش هم می‌خواست دیگر نمی‌توانست استراحت کند. بالاخره با زور و با جابه‌جا کردن نفرات، کنار جا کفشی، پانزده تا بیست سانت جا باز کرد. من هم برای این که ناراحت نشود به صورت تیغه‌یی دراز کشیدم...

**ص**بح با سر و صدای بقیه بیدار شدم. هر چه بچه‌ها اصرار کردند بخوابم گوش نکرده و تصمیم گرفتم ظرف یکساعت همه کارهایم را انجام دهم، چون معمولاً برای بازجویی زودتر از ساعت هشت نمی آمدند. در اولین نظر متوجه شدم عیسی و محمدرضا نیستند.

- عیسی ۲۰ چی شد؟

- همون روز صبح بردنش هنوز نیاوردن.

محمود(ح) در حالیکه لبخند سردی بر لب داشت ادامه داد:

- احتمالاً دکتر ازش ناامید شدن. همون روز بعد از ظهر اومدن و سایلش رو

گرفتن.

- محمدرضا کجاست؟

از سکوت بچه‌ها و اشکی که در کنار چشمهای محسن و "محمد" حلقه زد فهمیدم او هم دیشب یا پریشب اعدام شده. به روی خودم نیاورده و موضوع را عوض کردم. چند دقیقه بعد پاسدار بند دریچه را باز کرد. اسم سه نفر از بچه‌ها را برای بازجویی خواند. با تعجب و البته با خوشحالی متوجه شدم اسمم را فعلاً برای بازجویی نداده‌اند. حدس زدم احتمالاً بازجو تا صبح مشغول بوده و خسته است، حتماً تا بعد از ظهر سراغم می آیند.

حواسم به صدای پای پاسدار و تحرکات بیرون بود و گوشم با هر صدایی (مثل دسته کلید، به هم خوردن در و...) تیز می شد. با بچه‌ها در گوشه‌یی از اتاق صحبت می کردم. محمدرضا شهیر افتخار بی مقدمه گفت:

دیشب برای محمدرضا مراسم گرفتیم جات خالی بود.

محسن که اشکهایش به آرامی سرازیر بود و بی فایده تلاش می کرد پنهانش کند رو به من کرد:

- محمدرضا خیلی سر حال بود. می گفت کاش محمود رو قبل از رفتن می دیدم.

- نمیدونی هم پرونده‌ی هاش؛ حسن سیار و بهروز هم بودن یا نه؟

- چرا هر سه نفر با هم اعدام شدن.

سعید که ظاهراً می خواست فضا را کمی عوض کند، نزدیک شد. پیشانیم را بوسید و با لبخندی که همیشه در صورتش می درخشید، گفت:

- قبل از رفتن به من گفت اگه محمود رو دیدی از طرف من یه ماچ روی پیشونیش بکن و بگو به همه بچه‌ها سلام برسونه، ما رفتیم. منم گفتم عزت زیاد، خوش به سعادتت برو تا پشیمون نشدن...

تقریباً همه ماجرای بازجویی را با شوخی و خنده و گاه با حرکات طنز برای چند نفر که در سمت چپ سلول، زیر پنجره نشسته بودیم، تعریف کردم. دینو هم که خیلی کنجکاو شده بود نزدیک شد و به دقت گوش می کرد. حالت متناقض در چهره اش معلوم بود. در حالیکه می خندید، نم اشکی هم در چشماهش برق می زد. من هم در تعریف ماجرای بازجویی، برخی از قسمتهای آن را که بار اطلاعات خاص نداشت بلندتر می گفتم تا بقیه هم بشنوند. هییت گفت:

- تو که می گفتی موضوع بازجویی مربوط به گزارش داخل سلوله و زیاد مهم نیست.

- راستی یدالله چی شد؟

- همون روز بردنش.

بعد با آب و تاب تعریف کرد که چطور در مسیر بازجویی با آرتیست بازی خودم را پشت او رسانده و قاطعانه گفتم گزارش از داخل سلول رفته و مواظب باشم...

تلاش می کردم با شوخی و ساده سازی مانع از سنگین شدن فضا شوم. زمان ناهار وقتی یکی از بچه ها از محمدرضا تعریف کرد، فضایم سنگین شد و لحظه ای در خودم رفتم. دوباره لبخند معصومانه بهروز و نگاه نگران مادرش را به یاد آوردم. خاطرات گرم روزهای تبلیغات کانیداتوری برادر مسعود با حسن سیار و بحثهای خیابانی با محمدرضا مثل فیلمی کوتاه از برابرم گذشت. یاد ملاقات آخر محمدرضا و داستان مرگ مادرش همراه با تصاویری از شکنجه های طاقت فرسایی که منجر به اعتراف به کارهای نکرده شد، یاد آخرین تصویرشان بعد از باز کردن دریچه سلول و نگاه دزدکی ام افتادم... ای کاش هر سه نفرشان را قبل از اعدام می دیدم...

## ۲۳

آن روز برای بازجویی سراغم نیامدند. روز بعد حالم خیلی بهتر شده بود. منتظر بودم صدایم کنند، اما خبری نشد.

بعد از شام برنامه ترنابازی راه انداختیم. هر کدام از بچه ها قرار شد شعر یا ترانه ای، خاطره یا برنامه ای اجرا کنند. این بهترین روش برای بالا بردن روحیه و تجدید قوا، آنهم بعد از فشارهای اخیر و شهادت بچه ها بود. هنوز نیم ساعتی از شروع برنامه نگذشته بود که پاسدار مُسن و تازه واردی که اهل نجف آباد بود، دریچه را باز کرد و گفت:

### سعیدمرادی با کلیه وسایل بیاد بیرون.

همیشه از این لحظه وحشت داشتم و امیدوار بودم با توجه به این که یک ماه از پنج مهر گذشته و خبری هم نشده، اعدامش منتفی شده باشد. فضای سلول سنگین و ملتهب بود. انگار همه در جایشان خشک و میخکوب شده بودند. تصور تیرباران سعید، جوان هیجده ساله‌یی که یکپارچه شور و عشق و مهربانی بود، در آن شرایط همه را عصبی کرده بود. خودش پرنشاط تر از قبل گفت:

- بچه‌ها برنامه رو به هم نمی‌زنیم. منم باید شعرم رو بخونم.

یکی از بچه‌ها گفت:

- همیشه برای اعدام، بچه‌ها رو زودتر می‌برن. هیچ وقت این موقع شب

نبردن. شاید می‌خوان به یه بند دیگه منتقلت کنن.

سعید هم حرفش را تأیید کرد:

- چون چند دقیقه دیگه معلوم میشه اعدامه یا نه. من خودم یه جووری خبرتون

می‌کنم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

این پاسدار نجف آبادیه که تازه اومده، زیاد جنسش خراب نیست، وقتی

رفتم ازش می‌پرسم، اگه اعدام بود که هیچی، ولی اگه انتقالی یا خبر دیگه‌یی

بود بهش میگم کاپشنمو جا گذاشتم. پس اگه اومد دنبال کاپشن بدونین اعدام

نیس.

سعید تلاش می‌کرد با شوخی فضای سرد سلول را گرم کند. تک‌تک

بچه‌ها را محکم در آغوش گرمش فشرد و دقایقی بعد با مراجعه پاسدار،

پیراهن چهارخانه سبز و سفیدش را روی شلوار جینش انداخت و با لبخند

زیبایی از میان اشک و عشق هم‌زمانش گذشت. قبل از این که در بسته شود

دوباره سرش را داخل سلول کرد:

- **برنامه رو قطع نکنین‌ها، ادامه بدین.**

برنامه با شعر زیبایی به نام لحظه اعدام توسط "محمد" ادامه یافت. پدر سرش پایین بود و اشک می ریخت. دینو و کلودیو به گوشه‌یی زل زدند و معلوم بود ذهنشان پیش سعید است. بقیه بچه‌ها هم اگر چه تلاش می کردند شرایطشان را عادی جلوه دهند تا برنامه خوب پیش برود، ولی تقریباً همه چهره‌ها برافروخته و نگاه‌ها نگران بود. نزدیک ۱۰ دقیقه بعد، وقتی یکی از بچه‌ها مشغول خواندن ترانه‌یی با صدای بلند بود صدای به هم خوردن کلید در پشت در شنیده شد. آواز را قطع نکرد:

**برادر نوجوونه**

**برادر غرق خونه**

**برادر، کاکلش آتش فشونه**

**تو که با عاشقان در آشنایی**

**تو که هم درد و هم زنجیر مایی...**

در باز شد و پاسدار نجف آبادی گفت:

- **دوستتون کاپشنشو می‌خواد.**

در یک لحظه تمام سلول غرق شور و شادی شد. پدر از فرط خوشحالی بچه‌ها را بوسید و شاه محمد که هنوز اشک می ریخت دستهایش را به نیایش بالا گرفت و گفت خدا را شکر.

کاپشن را دادیم و برنامه را که دیگر رنگ و بوی جشن گرفته بود ادامه دادیم. وقتی نوبت من شد با توجه به این که ظاهراً پاسداران فهمیده بودند شعر شاملو می‌خوانم، به شوخی گفتم:

- **بچه‌ها اصرار میکنند از خیام بخونم منم یک شعر نواز حافظ پیدا کردم**

براتون می خونم:

هرگز از مرگ نهرا سیده ام

اگر چه دستانش از ابتدال شکنده تر بود

هراس من باری

همه از مردن در سرزمینی ست

که مزد گورکن

از آزادی آدمی افزون باشد...

با دهانم آهنگش را که از نوار کاشفان فروتن شنیده بودم نواختم و بعد شعر دیگری خواندم.

هیبت برنامه خطبه های نماز جمعه اردبیلی را که خطاب به بازجویان اوین تنظیم کرده بود اجرا کرد، اگر کسی نمی دانست و می شنید، واقعاً فکر می کرد اردبیلی است. بچه ها از خنده روده بر شدند.

محمود(ح) پانتومیم زیبایی اجرا کرد، چند نفر خاطرات بامزه ای از اذیت کردن بازجویان و نیروهای رژیم تعریف کردند و تعدادی هم ترانه خواندند.

حدود نیم ساعت پس از اینکه دوباره تذکر خاموشی را دادند آماده استراحت شدیم. هر چند استراحت این تعداد در سلول، خودش پروژه یی بود، ولی تقریباً با رضایت و خیال راحت به خواب رفتیم.

حوالی ساعت ۳ نیمه شب با صدای رعد آسای رگبار از خواب پریدم. نمی دانستم خواب دیده ام یا واقعاً صدای رگبار بود. از محمد(ر) که نزدیک بود و او هم ظاهراً از خواب پریده بود، پرسیدم تو هم شنیدی؟ قبل از این که جواب دهد، صدای رگبار بعدی هم - اگر چه ضعیف بود - در گوشم پیچید و بعد صدای تک تیرها و تیر خلاص ها...

همه با ناباوری تیرها و شلیک‌ها را در دلشان می‌شمردند.  
 نزدیک دویست ستاره به زمین نشست. نه! دویست شراره دوباره پرکشید.  
 “آیا سعید هم یکی از همان شراره‌ها بود؟”  
 تا یک ساعت بعد که برای وضو و نماز صبح بیدارمان کردند نخواستیم.  
 یکی از بچه‌ها همین که چشمش به پاسدار نجف‌آبادی افتاد سراغش رفت و  
 گفت:

**سعید چی شد؟**

پاسدار که تحت تأثیر سعید قرار گرفته بود، گفت:  
 - دوستتون خیلی شجاع بود. خیلی مرد بود. چون نمی‌خواست دیشب  
 برنامه‌تون بهم بخوره از من خواست تا پیام بگم کاپشنشو بدین.  
 فهمیدیم همان زمان که سعید از سلول رفته بود از همین پاسدار پرسید و  
 فهمیده بود که روانه میدان اعدام است.  
 باشنیدن این خبر اگر چه همه بچه‌ها به هم ریخته و لحظه‌یی در خود فرو  
 رفتند، در عین حال همه تحسینش کردند. حتی شاه‌محمد و مهدی و دینو و  
 بقیه کسانی که زیاد وارد این مقولات در جمع نمی‌شدند، هر کدام با طرح  
 نکته یا خاطره‌یی از سعید یاد کردند، خاطراتی که بیانگر عشق سرشارش به  
 سازمان، روحیه بالا و اوج عواطف و فداکاریش نسبت به بچه‌ها بود.  
 هنوز وقار و عشق و سرشاری‌اش و آن نگاه بیقرار و لبخند ماندگاری که  
 بر صورت زیبا و سپیدش می‌درخشید از نظرم می‌گذرد.

روز بعد رضا فلاح پور (که آخرین بازمانده بچه‌های ۵ مهر بود) را “با کلیه وسایل” صدا کردند. شب آماده گرفتن مراسمی به یاد او و بقیه شهدای همهر بودیم که در اوج ناباوری وارد سلول شد:

– اون قدر خرتوخر بود که وقتی همه رو جمع کردن و با ماژیک اسم و فامیل هر کس رو روی پا یا ساعدش نوشتن؛ من مسیرم رو عوض کردم و گفتم منو اشتباه آوردن. نیم ساعت بعد از این که از بقیه جدا شدم آن قدر گفتم از بند جا موندم که بالاخره پاسداری که از دستم خسته شده بود و به قول خودش نمی‌خواست شاهد اعدام‌ها باشم منو تا محوطه بند آورد و تحویل پاسدار بند داد.

وقتی شلوارش را بالا زد، دیدم که با ماژیک سیاه درشت اسمش را نوشته بودند.

رضا فلاح پور هم چنان با حرارت ادامه داد:  
در سالنی که مثل دفتر مرکزی بود نزدیک دویست نفر از بچه‌ها مشغول نوشتن اسم و فامیلشون روی ساعد و پاهاشون بودن. ظاهراً حساب کتابی در کار نبود. چون چند نفر می‌گفتند:

من هنوز بازجویی نشده‌م...

به خدا من اشتباهی دستگیر شدم...

حتماً اشتباه شده...

برای چی می‌خواین اعدام کنین؟...

یکی از پاسداران که همه رو مسخره می‌کرد در جواب این تعداد که معلوم

بود اشتباه آورده بودندشون می گفت: نگران نباشین اگه بی گناه باشین میرین بهشت.

رضا را روز بعد دوباره صدایش کردند و همان شب اعدام شد. زمانی که با بچه ها روبوسی می کرد، گفت:  
درسته که خیلی خرتوخره ولی هیچ وقت این طرفی اشتباه نمی کن همیشه از اون طرف اشتباه می کن.  
منظورش بیست سی نفری بود که معلوم بود به دلیل تشابه اسمی یا هر اشتباه! دیگری آن شب به جوخه های تیرباران سپرده شدند.

## ۲۵

چند روز از آخرین بازجوییم گذشته بود و دیگر دغدغه و تب و تاب بازجویی نداشتم. یک شب بعد از این که از توالی برگشتیم، یکی از دوستان یا اقوام دور پدرم (که نمی شناختمش و نمی دانم شغل و موقعیتش چه بود) دریچه سلول را باز کرد و گفت:

– محمود رویایی دارین.

من که همان جا کنار در ایستاده بودم جواب دادم. در را باز کرد و گفت:

– سریع بیا بیرون.

– با کلیه وسایل بیام؟

– نه، یه دقیقه بیشتر کارت ندارم.

وارد راهرو شدم. خبری از پاسدار بند هم نبود. منتظر چشم بند بودم که نزدیک شد:

- منو می شناسی؟

- نه!

- اسمم هفت تنیه ولی این جا بهم میگن نظری. حالا شناختی؟

به نظرم آمد هفت تنی را قبلاً جایی شنیده‌ام. مثل این که یکی از اقوام دور پدریم بود.

- یه چیزی یادمه!

- من از پیش خونوادت اومدم. حال همه‌شون خوبه. فقط پدر و مادرت خیلی نگرانند. اومدم ببینم وضعیت چطورره، چیزی نمی‌خوای؟ مشکلی نداری؟  
می‌دانستم هر که هست از نفرات نزدیک خودشان است چون هیچ پاسداری نمی‌تواند به سادگی وارد اوین شود، چه رسد به این که به سلول بیاید. به ذهنم رسید شاید باز جو باشد.

- فقط مشکلم اینه که چند ماهه دارن می‌برنم بازجویی. اطلاعاتی ازم می‌خوان که روحمم خبر نداره... نمیدونم به چه زبونی بگم من ردشون رو ندارم.

- شعبه چندی؟

- شعبه ۴. الانم چند روز صدام نکردن خدا کنه زوتر برم دادگاه راحت شم.

- نگران نباش، درستش می‌کنم. پیغامی چیزی برای خونوادت نداری؟

چیزی نمی‌خوای؟

- نه. سلام برسون بگو محمود حالش خوبه. هیچ مشکلی نداره فقط عینکم رو اگه بتونی بیاری خوبه، پولم ندارم یه کم پول بگیر شاید اینجا یه روز فروشگاه‌های چیزی بیاد یه چیز بخرم.

عینک وسیله مناسبی بود که می‌فهمیدم واقعا با خوانواده‌ام رابطه دارد یا نه.

- خیلی خب برو چند روز دیگه عینکت رو می گیرم میارم یه سر دیگه بهت می زنم.

بعد از شام موضوع را با تعدادی از بچه ها مطرح کردم. مشابه این نمونه را قبلاً نداشتیم. هیبت و "محمد" گفتند احتمالاً این نفر را بازجویت فرستاده و می خواهد شرایط را چک کند. یکی از بچه ها گفت:

- شاید می خواسته ببینه چه چیزی رو به عنوان مشکل اصلیت میگی و چه پیامی برای خانواده ات داری.  
آقای مشتاق گفت:

- برخوردت خوب بود. هیچی دستشون نداد. فکر می کنم همین روزا بری دادگاه.  
فکر می کردم این فرد آدم بانفوذی است و واقعاً از طرف پدرم آمده. چون می دانستم او در این شرایط به آب و آتش می زند تا خبر از من پیدا کند. شاید پول زیادی به او داده. در هر حال اسمش آشنا بود و از لحنش احساس کردم خانواده ام را خوب می شناسد. از این که حس می کردم پدر و مادرم هنوز زنده هستند خیلی خوشحال شدم. شاید هم به همین دلیل بود که به خودم تلقین می کردم که از طرف آنان آمده.

چند روز بعد، صبح که بیدار شدیم به "محمد" گفتم:

- احتمالاً امروز می رم بازجویی.

- بازم خواب دیدی؟

- نه تا حالا همیشه یکشنبه ها به طور ثابت بازجویی بودم. امروز یکشنبه

است، آگه امروز نرم فعلاً خبری نمیشه،

هنوز جمله ام تمام نشده بود که پاسدار بند دریچه را باز کرد و اسمم را همراه لیست بازجویی خواند. ظرف یکی دو دقیقه نکات و پیامهایی که به چند نفر از بچه ها گفته بودم را یادآوری کردم و از سلول خارج شدم.

با حدود ده نفر دیگر از بند ۱ به سمت دادسرا راه افتادم. پشت در، طبق معمول توقف کردیم. محل هر کس را مشخص می کردند و پاسدار دادسرا او را به محل مشخص شده هدایت می کرد. تقریباً همه اسامی را خواند و در حالیکه منتظر بودم نفر آخر بگوید "محمود ۴. گفت: "محمود ر... دادگاه". از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. در دلم گفتم خدایا شکر! دیگه هیچی ازت نمی خوام. از این که بالاخره دوران بازجویی تمام شد و توانستم از دست بازجو خلاص شوم احساس پیروزی کردم.

دادگاه طبقه بالای دادسرا بود. من و یک نفر دیگر همراه پاسداری که به دادگاه هدایتمان می کرد، از پله ها بالا رفتیم. در آخرین پله وقتی به راهرو دادگاه رسیدیم، یک نفر پشت میز تحریر فلزی کوچکی نشسته و اسامی را یادداشت می کرد. قبل از این که از من بپرسد، یک نفر سراسیمه و نفس نفس زنان از پله ها بالا آمد:

– *براتون محمود... نیابورند؟*

– منم.

دستم را گرفت و چند متر جلوتر رو به دیوار نگه داشت:

– *چشم بندت رو کمی بزن بالا.*

همان طور که حدس می زدم همان فردی بود که در سلول سراغم آمده بود. او گفت:

*پیروندت رو دیدم. زیاد نگران نباش. چند هفته دیگه کار (ساختن) آموزشگاه ۲۱*

*تموم میشه، تو رو به اونجا منتقل می کنن. یکی دو ماه دیگه هم از اونجا آزادت*

---

۲۱: آموزشگاه محلی است که به دلیل تراکم زندانیان، در همان ابتدای کار به دستور لاجوردی ساخته شد و از آنجا که نمی خواستند بزرگ کردن اوین و زندان سازی را علنی و افشا کنند، اسمش را آموزشگاه و بندهایش را سالن گذاشتند. این مجموعه از ۶ بند بزرگ تشکیل شده است. (سالن: ۳، ۵؛ ۱، ۴، ۶، ۲)

میکنم، فقط باید حواست جمع باشه. وقتی رفتی بیرون دست از پا خطا نکنی.

بعد هم عینک و مقداری پول را که از خانواده‌ام گرفته بود، از جیبش درآورد:

- /این عینک خودته؟

- آره. من دارم میرم دادگاه؟

- آره. میری دادگاه بعدشم یه چند ماهی میری آموزشگاه فقط سر تو بنداز پایین و کاری با هیچکی نداشته باش. تا ۲۲ بهمن به آغوش خونوادت برمی‌گردی.

بعد هم کاغذ کوچکی از جیبش درآورد و گفت:

- /این رو برادرت نوشته بخون بده به من.

با یک نگاه خط برادر بزرگم احمد را شناختم، نوشته بود:

محمود جان سلام. امیدوارم مثل همیشه خوب و سر حال و شنگول باشی. ما همگی خوبیم و هیچ مشکلی غیر از دوری تو نداریم...

کاغذ را برگرداندم و پرسیدم:

- پدر و مادرم چطورند؟

- الان احمد و عموت و بابات دم در منتظرند تا من برگردم. قراره با هم

بریم قم. مادرت خیلی نگرانته. الان می‌سپرم وقتی دادگاہت تموم شد یه زنگ خونتون بزنی و باهات صحبت کنی.

- فکر نمی‌کنم بذارن تلفن کنم.

همان لحظه یکی از پاسداران محوطه دادگاه را صدا کرد و گفت:

- /این متهم وقتی دادگاہش تموم شد باید یه زنگ خوشنمون بزنه.

به من هم گفت:

– بعد از دادگاه بهشون بگو آقای نظری سفارش کرده، حاج آقا هم تو جریانه باید به زنگ بزوم.

خدا حافظی کرد. چند جمله هم به نفری که پشت میز در راهرو نشسته بود گفت و رفت. پاسدار دیگری که دورادور شاهد صحنه بود بلافاصله با رفتن او چشمبندم را پایین کشید و در قسمتی از راهرو با چند متر فاصله از سایر نفرات نشانده.

باورم نمی شد تا چند روز پیش بزرگترین آرزویم اعدام بود و الان صحبت آزادی می شود. «یعنی حرفهایی که در بازجویی زده می شد و قبول نمی کردم دیگر تمام شد؟ چیزهایی که بقیه گفته اند چی؟ این فرد کیست که این قدر نفوذ دارد؟ یا کلکی در کار است یا پول هنگفتی از پدرم گرفته...»

اطلاعاتی که در رابطه با دادگاه شنیده بودم را در ذهنم مرور کردم: «در این طبقه، دادگاههای شعبه یک و دو و سه مستقر است، زندانیان توسط مبشری و نیری و گیلانی و... محاکمه می شوند. میزان حکم بستگی به تنظیم کیفرخواست توسط بازجو و خُلق و خوی حاکم شرع دارد. شرایط سیاسی روز هم عامل خیلی مهمی در تعیین میزان محکومیت است. مثلاً کسی که جرائم مشخصی در کیفرخواستش تنظیم شده امکان دارد در شعبه ۲ به ۵ سال زندان محکوم شود ولی مشابه همین اتهام در شعبه ۳ به دلیل کم خوابی یا اوقات تلخ مبشری به ۱۵ سال یا ابد محکوم شود. شاید هم اگر کسی با همین اتهام یکماه دیگر به همین شعبه بیاید اعدام شود...»

نیم ساعتی گذشت هیچ خبری نشد. وقتی دیدم چند نفر از بچه ها را برای توالت بردند دستم را بالا کرده و گفتم:

– میخوام برم دستشویی.

پاسداری که در راهرو قدم می زد و مواظب بود بچه ها با من صحبت نکنند

بالای سرم آمد:

- پاشو. میری زود میای فهمیدی؟

وقتی وارد محوطه توالت شدم چشمندم را علناً چند سانت بالا برده و وارد یکی از توالتها شدم. پاسدار دیگری که در محوطه توالت قدم می زد، نگاهی کرد و چیزی نگفت. با شنیدن صدای بچه ها سریع بیرون آمدم ولی به دلیل حضور پاسداران کنارشان همان جا ایستادم. چند لحظه بعد که در حال شستن دستم بودم یک لحظه فکر کردم یک نفر پشتم ایستاده. این اولین بار بود که خودم را واضح در آینه می دیدم. چهره ام خیلی تغییر کرده بود. صورتی نسبتاً کبود و باد کرده، موهای بلند و ریشی کم پشت و یک خط در میان... هیچ خوشم نیامد. چشمندم را پایین کشیدم. وارد راهرو شدم و پاسدار دادگاه مرا به گوشه یی کنار دیوار هدایت کرد. چند لحظه بعد صدایم کردند و یک نفر مرا به اتاقی برد و روبه روی میز حاکم شرع! بر یک صندلی نشاند و اشاره کرد چشمندم را بردارم. با کنار رفتن چشمنند آخوندی را دیدم که روبه رویم مشغول صحبت با تلفن است.

زیرچشمی اطراف را نگاه کردم. خودم را در اتاقی دیدم که به دلیل ریخت و پاش و نامرتب بودنش خیلی کوچک به نظر می رسید. در سمت راست تقریباً پشت میز حاکم شرع هم پنجره یی آلومینیومی با شیشه های کثیف وجود داشت که نور محوطه اوین را در اتاق و روی میز منعکس می کرد. از نقطه یی که من نشسته بودم تعدادی از درخت های بلند محوطه به خوبی دیده می شد. بوی چندش آوری هم در اتاق می پیچید که بعد از قطع شدن تلفن و رفتن پاسداری که کنارم ایستاده بود، کمتر شد.

رئیس دادگاه! (که ظاهراً بشری بود) کمی عصبی به نظر می رسید. نگاه خشم آلودی به من انداخت و مشخصاتم را پرسید. سپس مشخصات و مواد

کیفرخواست را قرائت کرد. در اولین ماده گفت:

- *عضویت در سازمان منافقین.*

من که تا آن لحظه برداشت خاصی از عضویت داشتم و فکر کردم اشتباه میکند. سریع حرفش را قطع کردم:

- *چی؟ عضویت؟*

- *خفه شو. حرف نزن. شرکت در خانه‌های تیمی و اقدام علیه امنیت نظام...*

*شرکت فعال در تظاهرات ۷ اردیبهشت و... شرکت در همه میتینگ‌ها و سخنرانیهای منافقین... شرکت فعال در تظاهرات مسلحانه ۳۰ خرداد...*

با توجه به این که چند روز به خاطر ۳۰ خرداد کتک خورده و آخر هم قبول نکرده بودم، از این که در کیفرخواست آمده بود، تعجب کردم. خواستم اعتراض کنم که با مجموعه‌یی از حرفهای رکیک گفت:

- *خفه شو حرف نزن وقتی کیفرخواستت تموم شد بهت وقت میدم از خودت دفاع کنی.*

تلاش کردم متمرکز شوم تا موضوعاتی که در بازجویی قبول نکرده بودم را به خاطر بسپرم تا زمان دفاع همه را رد کنم. پنج یا شش ماده دیگر هم که مربوط به فاز نظامی بود و هیچ سندیتی نداشت را در ادامه بقیه موارد کیفرخواست با غیظ خواند. در آخر هم چند جمله گفت که مضمونش این بود:

- *با توجه به عدم صداقت، دروغ‌گویی و این که نفاق در ذاتش نفوذ کرده*

*و... مفسده فی الارض و محارب با خدا...*

- *من بعد از فاز نظامی هیچ ارتباطی...*

قبل از این که جمله‌ام تمام شود گفت:

- *چن بار بگم حرف نزن کثافت سگ منافق.*

- مگه نگفتین بعد از کیفرخواست وقت واسه دفاع میدین؟  
 - خفه میشی یا بدم همین جا روتو کم کنن. منافق دفاع نداره. یه سؤال ازت می‌کنم فقط حق داری به این سؤال جواب بدی. آیا حاضر به مصاحبه تلویزیونی هستی؟

- من کاره‌یی نبودم که مصاحبه تلویزیونی کنم.  
 - جواب منو بده. بدبخت! حکمت اعدامه. اگه مصاحبه کنی اعدام نمیشی. آیا حاضر به شرکت در مصاحبه تلویزیونی هستی؟ فقط بله یا خیر بگو.  
 - مگه من چکاره بودم که مصاحبه کنم؟  
 - خفه شو، آره یا نه؟  
 - اگه مصاحبه کنم ترورم می‌کنن.

- الدنگ بی‌شعور، نفهم، منافق... یه بار دیگه این جور جواب بدی صدا می‌کنم مژگ از همین جا بزنن بپرنت بیرون.  
 مکشی کرد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. چند لحظه بعد به صورت رسمی ادامه داد:

- محمود رویایی فرزند ابوالفضل صادره از شمیرانات متولد ۱۳۴۲... آیا شما حاضر به شرکت در مصاحبه تلویزیونی برای افشای جنایات منافقین هستید یا خیر؟  
 - من که حرفی برای گفتن ندارم.

- زبون نفهم تو چیکار به حرف داری منو می‌خواهی فیلم کنی؟ آخرین بار سؤال می‌کنم، وای به حالت اگه غیر از بله یا خیر حرف دیگری بزنی، فقط حق داری یک کلام بگی آره یا نه، و الا سر از بازجویی در میاری. آیا حاضر...  
 - حرفی ندارم، مصاحبه نمی‌کنم.

در حالی که نیم خیز شده بود و با صدای بلند فحاشی می‌کرد:

- ظاهرالصلاح باطن الخبیث برو گمشو.

پاسداری که صدایش را شنید، دستم را گرفت و نزدیک بقیه بچه‌ها نشاند. هنوز کلمات رکیک و فحشهایش در گوشم زنگ می‌زد. یاد روزی افتادم که یک آخوند را در بازجویی دیدم و فکر می‌کردم لااقل تا چند دقیقه دیگر کابل زدن قطع می‌شود و در همان ساده‌لوحی کودکانه زیر سم و چنگالش له شدم. او هم مستمر فحش می‌داد.

از تفاوت برخورد قبل از دادگاه با نظری و این رفتار گراز گونه در دادگاه گیج شده بودم. به یاد تلفن و سفارشی که شده بود افتادم و تصمیم گرفتم با چند شوخی در آخرین تماس با مادرم بفهمانم که ذره‌یی احساس پشیمانی نمی‌کنم و آنها هم یاد بگیرند. جملات مختلف را در ذهنم بالا و پایین کردم. حتی به ذهنم زد صحبت را با یک لطیفه شروع کنم...

از زیر چشم‌بند دنبال نفری که سفارش شده بود تلفن کنم گشتم. در آن قسمت فقط دو پاسدار قدم می‌زدند و نمی‌دانستم به کدام بگویم تا موضوع منتفی نشود. دستم را بالا بردم تا هر کدام نزدیک شد بگویم چون حتماً در جریان تلفن بودند. بعد از چند دقیقه پاسداری نزدیک شد و گفت:

- چته؟ چی می‌خوای؟

- من دادگاهم تموم شده قرار بود یک زنگ خونه‌مون بزnm.

- کی قرار گذاشت زنگ بزنی؟

- آقای نظری.

- نظری کدوم خریه؟

فهمیدم وضع خرابتر از این حرفهاست. اگر ادامه می‌دادم بدتر می‌شد. تصمیم گرفتم یک ساعت بعد دوباره شانسم را آزمایش کنم. حدود بیست

دقیقه بعد یکنفر از دادگاه برگشت و پاسداری که مسئول انتقال نفرات بود گفت:

همه تون رفتین دادگاه؟ خیلی خب بلند نشین بریم بند.

ضمن بلند شدن گفتم:

- من قرار بود یه زنگ به خونه مون بزنم، همین یکی دو ساعت پیش این جا

تأکید کردن به دلیل بیماری مادرم حتماً تماس بگیرم.

- الان دوستان راه افتادن برن بند. اگه بخوان معطل تو شن دیگه کسی

نیس ببرشون بند.

- یه دقیقه بیشتر طول نمیکشه.

- حُب شماره ات چنده؟

شماره ام را دادم ولی معلوم بود یادداشت نکرد چون کمتر از نیم دقیقه بعد

آمد و گفت:

- کسی بر نمی داره.

- لااقل نیم دقیقه صب کن، چه جواری شماره رو این قدر سریع گرفتین؟

احتمالاً مادرم طبقه بالاست باید چند بار زنگ بخوره تا بشنوه.

- خب یه بار دیگه می گیرم.

باز هم بلافاصله آمد و گفت:

- هیشکی خونتون نیست. حرفم نزن اگه می خوای این چند نفر که باید برن

بند تا بعد از ظهر این جا معطل شن یه بار دیگه برات بگیرم، چون برادری که

بندی ها رو می بره داره میره.

- ولش کن نمی خواد، بریم بند.

در مسیر تمام حرفهای مبشری را یکبار در ذهنم مرور کردم:

«چرا اصرار داشت مصاحبه تلویزیونی کنم؟» «حسین» و محمدرضا که

در دادگاه چنین بحثی با آنها نشده بود. حتماً خط جدیدی را پیش می‌برند. نظری با حرفهایی که قبل از دادگاه زد، پاک گمراه کرد. من هم آن قدر ساده بودم که فکر می‌کردم الان در دادگاه از من معذرتخواهی می‌کنند و می‌گویند بفرمایید اینهم آغوش گرم خانواده! غافلگیر شدم. ما را بین عجب جایی گیر کردیم. همه دادگاه می‌روند ما هم دادگاه می‌رویم. چقدر خوب بود مبارزه ما هم مثل جاهای دیگر بود، قشنگ می‌رفتم دادگاهی که در آن هیأت منصفه و وکیل و خبرنگار بود، قاضی با شنل و کلاه گیس و چکش چوبی وارد می‌شد. تو دفاع می‌کردی و او لبخند می‌زد... وای خدای من! این هم شد دادگاه! چند دقیقه در یک اتاق فسقلی با یک گراز وحشی که غیر از مصاحبه هیچ حرفی بلد نیست...»

## ۲۶

**ب**عد از این جریان، دیگر خیالم از بازجویی راحت شده بود و منتظر بودم یکی از همین روزها مثل سعید و محمدرضا و... اسمم را با کلیه وسایل صدا کنند.

در این ایام فشار و تحقیرهای باز هم بیشتری هر روز به شکل جدیدی توسط پاسداران اعمال می‌شد. شبها برای استراحت به دلیل این که تیغی و کتابی هم جا نمی‌شدیم، تعدادی نشسته می‌خوابیدند. اگر اتفاقی نمی‌افتاد و پاسدار بند عصبانی نبود، صبحها نیم ساعت هواخوری می‌رفتیم، تعدادی از بچه‌ها با توپیی که از جوراب درست کرده بودیم فوتبال بازی می‌کردند. خسرو امیری هم چنان ورزش و حرکات رزمی را تبلیغ می‌کرد و پاسداران

که تحمل روحیه و نشاط بچه‌ها را نداشتند، هواخوری را تعطیل و هر روز به هر بهانه‌یی اذیت می‌کردند.

مشکل محدودیت وقت و تازه محروم کردن از یک وعده توال، هم‌چنان ادامه داشت. این شیوه برخلاف ظاهر ساده‌اش، روش پیچیده و حساب‌شده‌یی برای خُرد کردن و فشار روانی روی بچه‌ها بود. یک نوبت هم در هفته حمام داشتیم. حمام با همان اضطراب و دغدغه از اتمام وقت و فشار و بی‌تابیهایش در نیمه شب. معمولاً در هر نوبت چند نفر بر پشتشان اثر ضربه‌های شلاق و کابل وجود داشت که نشانه تأخیر در زمانبندی مشخص‌شدهٔ پاسداران بود.

از روزهای اول آبان هوا سرد شده بود. لباس و تن‌پوش مناسب هم هیچ‌کدام نداشتیم. شبها هر چند نفر دو پتوی نازک سربازی را روی خودمان کشیده و اغلب تا صبح می‌لرزیدیم. با این وجود، روحیهٔ بچه‌ها خوب و روابطمان گرم بود. روزها، البته اگر بازجویی نبود، به انتقال تجارب و خاطرات، آموزش مورش، درست کردن وسایل مختلف برای سلول (البته بدون هیچ امکانی) و رسیدگی به حال بیماران و مجروحین می‌گذشت. هیچ امکان دارویی و رسیدگیهای اولیه هم از بیرون وجود نداشت.

یک بار که یکی از زندانیان مارکسیست به‌دلیل درد وحشتناک کلیه تمام روز را به‌خود پیچید، هر چه در زدیم کسی توجه نکرد. سرانجام شب او را بردیم و یک آمپول به او تزریق کردند که احتمالاً بی‌ربط بود. چون یکساعت بعد دوباره دردش اوج گرفت.

به‌لحاظ بهداشتی هم وضع هیچ تغییری نکرد. چون بدشان نمی‌آمد درگیر شپش و قارچ و انواع آلودگیهای عفونی و... شویم. وقتی هم احساس می‌کردند خودمان بیش از اندازه نسبت به ملاحظات بهداشتی حساسیت داریم و رعایت می‌کنیم، محدودیت را بیشتر می‌کردند.

به لحاظ غذایی تقریباً در هیچ وعده هیچ کس سیر نمی شد. صبحانه، یک لیوان چای ولرم بد رنگ و بدبو، با ردی از پنیر روی تکه‌یی نان نازکِ لواشِ ماشینی، که همه‌اش یک لقمه می شد. ناهار نصف لیوان برنج (اگر بهانه خرابی آشپزخانه نبود) بدون نان و شب هم کمی آش یا سوپ یا یک تخم مرغ با تکه‌یی کوچک از نان که اگر جمع می کردیم در یک مشت پنهان می شد.

شبها هر قدر که می توانستیم سعی می کردیم با برنامه تُرنا بازی فشارهای طاقت فرسای بازجویی و سختی و خستگی روز را از تن خارج کنیم. البته پاسداران وارد سلول می شدند، همه را به زیر هشت کشیده و وسایل بچه‌ها را، (که وسایلی هم نبود)، می گشتند. می خواستند با فشار و عربه کشی و تهدید، فضای یأس و ترس و تردید را همواره زنده نگه دارند. اما خبر نداشتند هر کدام از این برخوردهای مسخره سوژه مناسبی برای سرگرمی و باز هم ارتقای روحیه جمعی در بچه‌ها بود. دیگر با شمارش تیر خلاصها که تقریباً به یکی از کارهای ثابت تبدیل شده بود، فرو نمی رفتیم. هر چند فراق یاران و شهادت هزار هزار بیقراران سنگین بود ولی با هر شلیک، مشعلی در قلبهایمان روشن می شد. آتشی که پیمانمان را در عشق و ایمانمان را در جنگ با هیولای خونخوار بیشتر می کرد. جنگی هماهنگ، علیه نیرنگ بزرگ زمانه.

## ۲۷

ی ک شب همه را جمع کردند و به حسینیه بردند. سالن بسیار بزرگی که قبل از انقلاب ظاهراً آمفی تئاتر بوده و حالا به

محلّی برای مصاحبه‌های اجباری و سخنرانی لاجوردی و همدستانش برای جنگ اعصاب و درهم شکستن زندانیان تبدیل شده بود.

یک قسمت از سالن را برای محل زنان به وسیله پارچه‌یی ضخیم جدا کرده و در هر چند متر هم پاسداری ایستاده و از این مرز حفاظت می کرد. چون بچه‌ها دزدکی تماس می گرفتند و اطلاعاتشان را تبادل می کردند؛ تعدادی پاسدار هم در قسمتهای مختلف مواظب بودند تا نفرات با هم ارتباط برقرار نکنند. هیچ کس حق نداشت چپ و راست را نگاه کند، هرگونه لبخند و پچ پچ و اشاره ممنوع بود.

با شروع صحبت لاجوردی، زندانیان از ردیف جلو سرفه کردند. چند دقیقه بعد بقیه بچه‌ها هم ادامه دادند. همه در هر دو طرف پرده سرفه می کردند. لاجوردی چند بار تذکر داد ولی بدتر شد. سالن یکپارچه در حال سرفه و عطسه و ایما و اشاره و لبخند شده بود. پاسداران تعدادی را با ضرب و شتم از وسط جمعیت جدا کردند و بالای سر هر چند نفر پاسداری مستقر شد. لاجوردی که مستأصل شده بود؛ تا توانست همه را تهدید کرد. دوباره با شروع صحبت لاجوردی صدای سرفه از قسمتی بلند شد و به سرعت تمام سالن را فرا گرفت. باز هم تعدادی را جدا کردند اما لاجوردی با عصبانیت سالن را ترک کرد. چند دقیقه بعد از بلندگو اعلام کردند برای حاج آقا کار پیش آمده و رفته است. دوباره همه را جمع کردند تا دسته‌دسته به بندها و محلهایشان انتقال دهند. وقتی بلند شدیم همه نگاهمان به اطراف بود. هر کس دنبال دوستی و آشنایی می گشت تا از فرصت پیش آمده برای ردوبدل کردن اخبار و اطلاعات استفاده کند. پاسداران هنوز تجربه زیادی در این شرایط نداشتند و خوب نمی دانستند نسبت به چنین شرایطی چه واکنشی برای کنترل اوضاع نشان دهند.

هنوز چند قدمی جلو نیامده بودیم که متوجه فرهاد(س)<sup>۲۲</sup> در سمت چپم شدم. حدس زدم تازه دستگیر شده. تلاش کردم خودم را به او برسانم تا بینم از حمید سلیمانی<sup>۲۳</sup> خبر دارد یا نه. هر چه سرک کشیدم و اشاره کردم تا مرا ببیند فایده نداشت. سرعتم را کم کردم و آرام به سمتش رفتم. همین که نزدیکش شدم یک نفر که ظاهرش به پاسداران نمی خورد بازویم را گرفت و با لحن محترمانه‌یی گفت:

– اسم شما چیه؟

– چطور مگه؟ چه اتفاقی افتاده؟

– یه آقایی با شما کار داره، با من بیا بیرون سالن.

– می‌خوام برم بند، الان صف‌مون میره جا می‌مونم.

---

<sup>۲۲</sup> فرهاد را بعد از آن در زندان ندیدم ولی بعدها شنیدم زیر فشار تعادلش را از دست داد و چند سال بعد هم آزاد شد. از سرنوشتش خبر ندارم.

<sup>۲۳</sup> از سال اول دبیرستان با هم بودیم. در شیطنت و شرارت بی‌نظیر بود. به‌نحوی که همه‌ی اهل محل از دستش عاصی بودند. سال ۵۷ بعد از آزاد شدن یکی از اعضای سازمان از زندان، (که در همسایگی او بود) با سازمان آشنا شد. از این لحظه شخصیت و کاراکتر حمید به کلی دگرگون شد. پس از مدت کوتاهی به الگویی برای همه‌ی اهل محل و آشنایانش تبدیل شد. دیگر خبری از آن شور و هیجده ساله‌ی مردم‌آزار! نبود. همیشه در سلام کردن پیشقدم بود. بی‌نهایت به دیگران احترام می‌گذاشت و در هر نوع کمک و فداکاری پیشقدم می‌شد. در ابتدای سال ۵۸ وارد بخش محلات و بعد دانش‌آموزی شد. عشقش به برادر مسعود؛ راز شکوفایی، تغییر و پایداریش بود. همیشه در نگاهش شور و در لبخندش سادگی موج می‌زد. حمید در مرداد ۶۰ یک‌بار به‌صورت اتفاقی دستگیر شد. ولی زمانی که پاسداران کمیته با چند خودرو از گروه ضربت دادستانی قصد انتقالش به اوین را داشتند، توانست در یک فرصت استثنایی یکی از پاسداران را خلع سلاح کرده و از چنگشان فرار کند. صبح ۸ شهریور قرار بود او را بینم. ولی لحظاتی قبل از قرار، دستگیر شدم و دیگر ندیدمش.

در دوران زندان، ذهنم هنوز در گیرش بود و نگرانش بودم. چند سال بعد، یکروز از طریق ملاقات (با ایما و اشاره) آدرس منزلشان را به مادرم دادم و تأکید کردم به مادرس سر بزنند و ببیند حمید کجاست. زنده است یا نه. به‌رغم این که مادرم رغبتی به این کار نداشت، بالاخره بعد از چند هفته خبر آورد که حمید ظاهراً در مشهد اعدام شد. چند سال بعد فهمیدم روز آخر فروردین در سنج دستگیر شده. بعد از فشارها و شکنجه‌های طاف‌فرسا، دست‌راست و پای چپش را قطع کردند و با طناب ضخیمی که بر گردنش بسته بودند در اطراف شهر او را چرخاندند. در آخر هم پیکر کبود و خون‌آلودش را داخل لاستیک بزرگی که آغشته به نفت یا بنزین بود انداخته و ضمن چرخاندن لاستیک، او را آتش زدند.

- اشکالی نداره، برادر! شما را می‌برن.

در مسیر به ذهنم زد که احتمالاً نظری دوباره سر و کله‌اش پیدا شده. تصمیم گرفتم اگر دوباره دیدمش داد و بیداد کنم و بگویم که این چه دادگاهی بود ما را فرستادی؟ چند ماده از مواد کیفرخواست حتی در بازجویی هم نبود. معلوم نیست پرونده چه کسی قاطی پرونده من شده... در همین حال و هوا بودم که به آخر سالن حسینه رسیدیم. مرا نگه داشت، چشمبندم را محکم بست و چند قدم جلوتر بیرون سالن، کنار راه‌پله با اشاره همین فرد چند جانور ریشو به جانم هجوم آوردند. خودش فحش می‌داد و بقیه با مشت و لگد مرا به هم پاس می‌دادند. نزدیک نیم ساعت یا یک ساعت بعد سؤال‌اتشان شروع شد؟

- به کی خط دادی که برنامه را به هم بزنند؟ به کی علامت می‌دادی؟ چی می‌خواستی بگی؟...

فهمیدم باز هم ناشیگری کرده‌ام. کمی آن طرفتر هم صدای کتک کاری و داد و بیدای می‌آمد. آن قدر خودم را به گیجی و سادگی زدم که انگار نمی‌فهمم راجع به چه صحبت می‌کند.

- شعبه چندی؟

- نمی‌دونم.

- بازجوییت تموم شده؟

- نمی‌دونم چیزی به من نگفتن.

چند دقیقه بعد آن فرد رفت و پاسداران کمی با مشت و لگد و رفتار مسخره خودشان را سرگرم کردند و یکساعت بعد یکی از پاسداران مرا تحویل پاسدار بند داد.

روزهای آخر آبان ماه هوا خیلی سرد شده بود و هیچ وسیله گرمایشی نداشتیم. لباس زمستانی هم در کار نبود. هر کس با همان پیراهنی که دستگیر شده، مجبور بود وارد محوطه بند (بازجویی، حسینه یا هواخوری و...) بشود. یک شب (اول آذرماه) پاسدار بند در را باز کرد و گفت:

- براتون وسیله اومده هر کس رو صدا می‌کنم بیاد قبضش رو امضا کنه و وساییش رو برداره.

وقتی اسمم را خواند دیدم یک کیسه بزرگ پر از لباس و وسیله با یک پتوی بزرگ برایم آمده. وقتی می‌خواستم قبض را امضا کنم، همین که اسم و فامیلم را کنار نام پدرم دیدم احساس عجیبی پیدا کردم. این ترکیب (... فرزند ابوالفضل) یادآور روزها و شرایط مختلفی بود که از روز اول مدرسه تا به امروز همراهم بود. لحظه‌یی بغض گلویم را فشرد. سریع امضا کردم و دور شدم. خوب نمی‌دانم علت چه بود. آیا دل‌تنگی بود یا یادآوری فشارها و مشکلاتی که برای پدرم پیش آمده؟ حتی در روزهای سخت بازجویی هم هرگز چنین احساسی نداشتم.

شب هم، زمان استراحت کمی ذهنم درگیر همین موضوع شد. از احساسی که دچارش شده بودم، متناقض بودم. یاد حرفهای آقای مشتاق افتادم که گفته بود فکر کن خارج از این سلول هیچ دنیایی نیست، نباید انرژی‌هایمان غیر از مبارزه با دشمن اصلی صرف چیز دیگری شود. با توضیحاتی که داده بود خوب می‌دانستم این بحث ریشه در غنی‌ترین و زیباترین عواطف انسانی دارد. عشق به میهن و عاطفه به مردمی که هر روز

زیر چنگال شیخ خرد می‌شوند و هیچ‌کس هم به‌دادشان نمی‌رسد، عشقی است که نصیب هر کسی نمی‌شود. اصلاً هر کسی هم ظرفیت و استعدادش را ندارد. با حرف و حدیث و بحثهای روشنفکرانه هم پیش نمی‌رود. گرده می‌خواهد و اراده...

هنوز پلکهایم گرم نشده بود که با صدای تیرباران به خودم آمدم. در آن لحظه احساس خوبی داشتم. احساس غرور و افتخار: خوشا به حال طلایه‌دارانی که در این روزگار غدار تن به هیولای خونخوار ندادند و ماندگاری‌شان را در عشق به میهن و وفای به عهد به‌نمایش گذاشتند. خوشا به حال مشعلداران و آفتابکارانی که در تاریکترین شبهای درد، نهال خورشید را در دل تیرگی کاشتند و با عشقی سرشار؛ هشیار و بیقرار؛ طناب‌های دار را بوسیدند.

## ۲۹

**ب** عد از بیدارباش در حالی که مشغول صبحانه بودیم، پاسدار دریچه را باز کرد و گفت:

محمود... با کلیه وسایل سریع بیاد بیرون.

کلیه وسایل هیچ معنایی غیر از اعدام نداشت. ولی معمولاً بعد از ظهر بچه‌ها را برای این کار صدا می‌کردند. به یکی از بچه‌ها گفتم:

- احتمالاً ساختمان جدیدی که دارن درست می‌کنن آماده شده می‌خوان

بچه‌ها رو بیرون.

با آموزشی که از سعید مرادی گرفته بودم گفتم:

- حتماً آموزشگاهه چون اول صبح، تا حالا کسی رو برای اعدام نبردن.

ضمن روبوسی، پاسدار بند مستمر وارد می شد و می گفت سریعتر. من و بقیه بچه ها حدس می زدیم برای اعدام می روم ولی هیچ کس به روی خودش نمی آورد. به همین دلیل غیر از پتو و یک لباس گرم وسیله یی برنداشتم. بالاخره پاسدار بعد از چند مرتبه تذکر که بیشتر دست پاچه ام می کرد مرا بیرون کشید. وقتی چشمبند را می بست متوجه شدم چند نفر هم از سلولهای دیگر با کلیه وسایل بیرون آمده و منتظر هستند. همه به صف شده، راه افتادیم و نیم ساعت بعد به سی یا چهل نفری که همه با وسایلشان در دفتر مرکزی جمع شده بودند، ملحق شدیم. یکی دو پاسدار بالای سر من بودند. با این حال، بچه ها از زیر چشم بند با هم رابطه برقرار کرده و پچ پچ می کردند. همه شواهد از شرایط قبل از اعدام حکایت می کرد. هیچ کس نمی دانست مقصد کجاست. یکی می گفت:

– قبل از اعدام بچه ها رو از همین جا می برن.

دیگری گفت:

– احتمالاً داریم آزاد میشیم چون دادگاه به من گفته آزادی.

بعدی گفت:

– چون اوین جا کم داره دارن به یه زندون دیگه منتقل می کنن...

بعد از چند دقیقه فهمیدم همه به دادگاه رفته اند و هیچ کس بلا تکلیف نیست. پاسداران که فهمیده بودند بچه ها خیلی کنجکاو شده اند، با جملات بی سروته و پراکنده سعی در دست انداختن و گمراه کردن ما داشتند:

– اون بنده خدا فکر می کنه می خوان آزادش کنن.

– آدم دلش می سوزه سنش برای اعدام خیلی کمه.

– بدبختارو می برن تو بیابون، بلاهایی سرشون میارن که هیچکس هم

خبردار نمیشه.

- همه رو میدون آزادی آزاد می‌کنن...

دقایقی بعد پاسداران مسلح گروه ضربت با سر و صدای زیاد وارد شده، بچه‌ها را به صف کردند. یک نفر پرسید:

- ما رو کجا می‌برین؟

بعد از لحظه‌یی مکث یکی از آنان گفت:

- بعد می‌فهمین.

وارد محوطه شدیم. بعد از چهل، پنجاه متر، که یک دست به شانه نفر جلو و در دست دیگر کیسه یا نایلون وسایلمان را حمل می‌کردیم به اتوبوسی که شیشه‌های آن خوب پوشیده بود، رسیدیم.

لحظه‌یی بعد همه وارد اتوبوس شدیم و چند پاسدار مسلح بالای سرمان در حالت آماده‌باش حاضر شدند. قبل از حرکت یکی از پاسداران که ظاهراً مسئولشان بود، آخرین ضوابط و تهدیدهایش را بلند در وسط اتوبوس اعلام کرد:

- هیچ‌کس حق نداره پرده‌ها رو کنار بزنه و بیرونو ببینه. نباید به چشمبندها تون دست بزنید، صحبت کردن با نفر کنار دستی ممنوعه. کوچک‌ترین حرکت، تگون خوردن و هر جابه‌جایی رو با گلوله جواب می‌دیم

...

اتوبوس حرکت کرد و چند دقیقه بعد متوجه شدم از در اوین خارج شده‌ایم. بعد از این که از شیب تند کنار محوطه اوین گذشتیم و وارد اتوبان شدیم فهمیدم مقصدمان قزلحصار است. هنوز حرفها و کنایه‌های پاسداران در گوشم بود و احتمالات دیگر هم وجود داشت ولی خیالم راحت بود.

بی‌اختیار خاطرات و تصاویری از بچه‌های سلول را بیاد آوردم: دینو، کلودیو، بیژن، محمود (ح)، مهدی، محسن میراب زاده، محمدرضا شهیرافتخار،

هیبت غلامی، محمد نوری نیک، خسرو امیری، عبدالله نوروزی،...<sup>۲۴</sup>

«ای کاش می توانستم خبردارشان کنم. الان چه فکری می کنند؟ حتماً اگر بفهمند به قزلحصار منتقل شدم خیلی خوشحال می شوند. الان چکار میکنند؟ آیا دوباره بچه ها را می بینم؟ کدامشان به قزلحصار منتقل می شوند؟ اصلاً قزلحصار کجاست؟ شرایطش چگونه است؟ چه سرنوشتی در انتظارم است؟ آقای مشتاق می گفت سختی و فشار اصلی زندان دوران بازجویی است. هر کس آن را خوب پشت سر بگذارد تمام است.

راست می گفت این جا فقط برای گذارندن دوران محکومیت است. حتماً دیگر کسی کاری به کارمان ندارد. زمان شاه هم کسی به محکومین کاری نداشت. بچه ها برای خودشان تشکیلات داشتند، کتاب می خواندند... کابل و شکنجه فقط برای گرفتن اعتراف و دوران بازجویی است... آخیش! راحت شدم...»

هنوز در دنیای ساده و کودکانه خودم سیر می کردم. دنیایی که خمینی و هیولای افکارش را نمی شناخت و نمی خواست باور کند.

صبح روز بعد هنگامی که قسمتی از ابرو و موهایم را تراشیدند و بخوردم دادند، فهمیدم دوران آسایش و آرامش در اوین تمام شد و تازه وارد زندان شدم.

...

## پایان جلد اول

---

<sup>۲۴</sup> از سرنوشت دینو و کلودیو، بیژن، محمود و مهدی خبردار نشدم. هیبت غلامی چند سال بعد از زندان آزادشد، به ارتش آزادیبخش پیوست و مرداد ۱۳۶۷ در عملیات فروغ جاویدان به شهادت رسید. عبدالله نوروزی هم پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۶۶ به ارتش آزادیبخش پیوست و در خرداد ۱۳۶۷ در عملیات چلچراغ جاودانه شد.



## فهرست اسامی مندرج در کتاب

آ

آرش: ۴۱

ت

تهرانی: ۴۱

ا

ابوالفضل سبزواری: ۴۳، ۱۲۴

احمد: ۱۳۷، ۱۵۸

احمد رضایی: ۱۱۸

احمد شاملو: ۳۰، ۴۱، ۷۷، ۱۱۸

ح

۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۸، ۱۵۰

اردبیلی: ۱۶، ۱۱۵، ۱۵۱

اکبر(ا): ۱۳۲

الهه(د): ۱۲۹

حاج زارع: ۷۵

حافظ: ۱۵۰

حبیب الله اسلامی: ۵۹

حسن حسینی: حسن بابلی: ۷۶، ۸۰

۱۱۴

ب

بهرام سلاجقه: ۱۲۹

بهروز سلیمیان: ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰

۴۱، ۴۲، ۶۸، ۷۸، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۱۰۵

حسن(ک): ۲۹، ۳۰

حسین پروانه: ۱۵، ۱۸، ۲۵، ۶۰، ۷۶

۸۵، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۱۵

۱۲۲

۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۷۵، ۱۷۶

حسین (الف): ۷۶، ۷۷

حسین زاده: ۱۲، ۶۷

حمید اُردیخانی: ۸

حمید تُرکه: ۱۲

حمید سلیمانی: ۸، ۱۰، ۲۱، ۳۹، ۴۳

۴۹، ۹۳، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱

۱۲۴، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۶۹

حمید رضا (ب): ۱۶، ۱۳۹

## ر

رجایی: ۷۶

رحیم (ف): ۴۹، ۵۰

رضا (بازجو): ۲۱، ۲۴

رضا فلاح پور: ۶۴، ۷۲، ۸۱، ۸۲، ۸۳

۱۰۵، ۱۵۳، ۱۵۴

رضا (ح): ۴۳، ۴۵، ۹۸، ۹۹، ۱۳۸

رضا (س): ۸، ۹، ۱۰، ۴۳، ۴۴، ۴۶

رفسنجانی: ۱۶، ۱۳۵

روح الله ناظمی: ۱۲۹

## ز

زهرا فروغی: ۱۳۵

## س

سعید مرادی: ۶۳، ۶۴، ۷۲، ۷۷، ۸۱

۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۹۲، ۱۰۳، ۱۰۴

۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۴۹

۱۵۰، ۱۵۲، ۱۶۵، ۱۷۲

## ش

شاه محمد شهنوازی: شاه محمد: ۱۶

## خ

خسرو امیری: ۷۶، ۷۷، ۷۸

۸۸، ۸۹، ۱۰۷، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۶۵

۱۷۵

خمینی: ۶۳، ۶۴، ۶۶، ۸۳، ۱۱۵، ۱۲۸

۱۲۹، ۱۷۵

خیام: ۱۴۳

## د

دینو ویلا: ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۶، ۲۸، ۴۰

۵۱، ۵۹، ۶۰، ۶۸، ۸۲، ۸۶، ۱۰۹، ۱۱۶

۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۷۵

ک ۱۸، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۵۰، ۱۵۲

شهرام شاهبخشی: ۱۲۹

کلودیو کاسترو: ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۵، ۴۰، ۴۹، ۵۱، ۵۹، ۶۰، ۶۴، ۸۲، ۸۶

ط ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۷۴، ۱۷۵

سید محمود طالقانی: ۳۲

گ

محمدی گیلانی: ۸۳، ۱۵۹، ۱۳۵

ع

عبدالله نوروزی: ۳۴، ۵۳، ۱۰۷، ۱۴۵، ۱۷۵

اسدالله لاجوردی: ۵۵، ۵۹، ۶۰، ۷۳

۱۲۷، ۱۲۸، ۱۶۸

علی سیار: ۱۲۴

علی محمد تشیّد: ۷۸

عیسی (ف): ۲۷، ۵۰، ۶۰، ۸۶

۱۱۱، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹

م

مارکس: ۵۴

ماکسیم گورکی: ۵۴

مبشری: ۸۳، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۴

محسن میرآب‌زاده: ۱۵، ۱۷، ۲۵، ۴۸، ۶۱، ۶۲، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۳۶، ۱۳۸

۱۳۹، ۱۴۶

محمد نوری نیک: "محمد": ۴۹، ۵۱

۵۲، ۵۹، ۶۰، ۶۶، ۶۹، ۷۵، ۷۸، ۸۷

۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۴۶

ف

فرهاد(س): ۱۶۹

فرهاد(ع): ۳۳

فرید شاهین: ۴۳، ۱۲۴

فریدون مشیری: ۱۱۸

- ۱۵۰، ۱۵۶، ۱۷۵ موسی خیابانی: ۴۵، ۸۷، ۸۵
- محمد(ح): ۱۰۰، ۱۰۵ مهدی: ۶۵، ۶۹، ۷۸، ۸۷، ۱۰۷، ۱۱۷
- محمد(ر): ۱۵، ۹، ۲۷، ۳۴، ۵۰، ۷۷، ۱۵۲، ۱۷۴
- ۸۲، ۸۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۵۱ مهندس: ۱۶، ۲۸
- محمدرضا لاجینیور: ۲۵، ۳۴، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۹
- ۳۸، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۹، ۵۳، ۵۹، ۶۹، ۷۵، ۸۲، ۸۱، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۹۸
- ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۴، ۱۰۷، ۱۱۵، ناصر رضوانی: ۱۳۰
- ۱۲۲، ۱۳۶، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۴، نیری: ۱۵۹
- ۱۶۵
- محمدرضا شهیرافتخار: ۱۶، ۲۸
- ۱۱۷، ۱۴۶، ۱۷۴
- محمود(ح): ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۲۵، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۰
- ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۴، ۴۱، ۴۸، هلموت شیمکوس: ۱۳۰
- ۶۲، ۶۴، ۸۱، ۱۱۰، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، هییت غلامی: ۱۶، ۱۷، ۲۶، ۲۷، ۳۰
- ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۷۴، ۳۳، ۳۴، ۴۱، ۵۳، ۵۹، ۶۰، ۷۷، ۱۰۷
- ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۱، ۱۳۶، ۱۴۷، ۱۷۵، ۱۵۶، ۱۵۱
- محمود(ح.ا): ۹۹، ۱۰۱
- مریم پروین: ۱۲۹
- مسعود رجوی: ۳، ۳۲، ۳۳، ۱۴۸
- ۱۶۹
- مشتاق: ۳۴، ۵۰، ۵۴، ۷۰، ۸۰، ۱۰۳، یدالله: ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۱، ۱۴۷
- ۱۵۶، ۱۷۱، ۱۷۵
- منصور: ۴۸، ۵۰

## فهرست اماکن مندرج در کتاب

### آ

- بند ۲: ۱۰۸  
 بند ۲۴۲: ۵۵  
 بند ۳۲۵: ۵۵  
 بند ۴: ۵۵  
 بند زنان: ۵۵  
 بنگاه معاملات ملکی: ۱۳۲  
 بهشت زهرا: ۱۳۷  
 بیمارستان: ۳۸، ۱۰۶  
 آپارتمانهای گروه ضربت: ۵۴  
 آسایشگاه: ۵۵  
 آشپزخانه: آشپزخانه: ۲۹، ۱۰۸  
 ۷۹، ۱۵۸  
 آموزشگاه: ۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۷۲  
 ۱

### پ

- اتاق بازجویی: ۷، ۱۷، ۲۱، ۲۴، ۵۵  
 پارکینگ: ۵۵  
 اتاق مسجد: ۱۰۸  
 استخر: ۵۵  
 پل رومی: ۳۷، ۴۰، ۴۹، ۵۳

### ت

- اوین: ۵، ۵۴، ۵۸، ۷۳، ۸۷، ۸۸، ۸۹  
 ۹۷، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۷۳  
 تهران: ۵، ۲۸، ۳۲، ۴۶، ۶۰، ۹۵  
 ۱۲۹  
 ایران ناسیونال: ۳۹

### چ

- چهار راه رضایی: ۴۵

### ب

- بلوچستان: ۱۶، ۱۰۹  
 بند ۱: ۱۲، ۱۵، ۵۵، ۱۰۳، ۱۴۳، ۱۵۷

دانشگاه تهران: ۴۶

دفتر فروش روزنامه صبح آزادگان:

۹

دفتر مرکزی: ۱۷۳، ۱۵۳، ۱۰۵، ۵۵

ح

حسینی: ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱

خ

خرمشهر: ۶۲

خزانه: ۱۶

خیابان ۱۶ متری امیری: ۱۳۲

خیابان آذربایجان: ۴۵

خیابان بریانک: ۴۵

خیابان بهبودی: ۹۸، ۱۰۰

خیابان جمهوری: ۸

خیابان شادمان: ۹۹، ۱۰۱

خیابان کوشک: ۷۶

خیابان نواب: ۳۹

ر

رُم: ۱۰۹

ز

زندان باشگاه افسران رشت: ۱۳۵

زندان قزل قلعه: ۳۲

زیر هشت: ۳۱، ۳۲، ۷۸، ۸۶، ۱۲۱،

۱۶۷

س

سالن تیر: ۵۵

سالن ملاقات: ۵۵

سلسیل: ۴۵، ۱۳۳

سلول یک بالا: ۱۲

سهره آذری: ۷۶

سینما دیانا: ۴۰

د

دادسرا: ۵، ۴۲، ۵۵، ۵۹، ۶۱، ۷۳، ۸۳

۹۲، ۱۰۲، ۱۰۱، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۴۴، ۱۴۵

۱۵۷

دادگاه: ۴۱، ۵۷، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۱۰۵

۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰

۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۷۳

## ش

شعبه بازجویی: ۷۵

شعبه ۲: ۱۵۹

شعبه ۳: ۱۵۱

شعبه ۴: ۲۸، ۴۲، ۵۲، ۷۳، ۹۲، ۱۴۰

۱۵۵

شعبه ۷: ۱۷

شعبه: ۵، ۱۱، ۱۳، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۲۵

۲۸، ۳۴، ۴۷، ۵۲، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۰

۶۶، ۷۰، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۸۳، ۸۴

۸۵، ۹۲، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۲۲

۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۴۰

۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۷۰

شوش: ۱۶

شیراز: ۱۱۲، ۱۲۹، ۱۳۵

## ف

فرودگاه مهرآباد: ۱۶

فروشگاه: ۲۶، ۱۱۷

فلسطین: ۳۲

## ق

قزلحصار: ۱۴۷، ۱۷۴، ۱۷۵

قهوه‌خانه: ۲۸

## ک

کاخ داد گستری: ۱۱۱

کمیته منطقه ۸: ۵

کمیته: ۷، ۱۰، ۱۵، ۴۱، ۴۴، ۵۳، ۷۸

۱۶۹

کمیته مشترک: ۷۸

## م

محوطه اوین: ۵۸، ۱۶۰، ۱۷۴

مدرسه: ۸، ۴۳، ۴۶، ۴۹، ۵۰، ۷۳

۷۶، ۱۳۳، ۱۷۱

مسجد امیرالمؤمنین: ۱۳۲

میدان جمهوری: ۴۱

میدان فردوسی: ۷۶

میدون آزادی: ۱۷۴

## ن

نازی آباد: ۶۹

۵

هفت حوض نارمک: ۶۵

هواخوری: ۳۲، ۵۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹

۷۳، ۷۸، ۷۹، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۱